

منظوم او است. مثنوی است. خودش نوشته «من پیش از آن شعری در دست ندارم.»^۱ این اثر سال ۱۲۹۹ او است که یکسال بعد انتشار یافته. موقعی که هنوز نیما «یوش» امضاء می‌کرده است. این مثنوی نزدیک به پانصد بیت دارد و در بحر معروف مثنوی است. از سر و روی آن پیدا است که شعرین اولیه شاعری جوان است. نیما در این قصه عشق شاعری می‌کند. جای پای مولانا هم در وزن و هم در معنی این قصه پیدا است. در آن از فرد هجران، از خم دوران و ناپایداری زمانه - از همان دردهای مژمن سخن رفته است. بعد در «انتخابات اشعار»^۲ که محدثضیاء هشتادوی در سال ۱۳۱۲ قمری منتشر ساخته است. برگزیده‌ای از بهترین اشعار جوانی نیما را می‌توان یافت. قطعه «ای شب» نخستین آنها است یا مطلع:

«هان ای شب شوم وحشت انگیز
تا چند زنی به جاتم آتش
یا چشم مرا ز جای برگن
یا پرده ز روی خود فروکش.»

که هنوز هم از بهترین اشعار نیماست^۳ در نظر داشته باشید که قطعه «دماوند» معروف ملک الشعراء نیز به همین وزن است. بعد به ترتیب «چشمه کوچک» «خروس و روباه» - «به رسام ارژنگی» - «ملاحسن مسأله گو» - برگزیده‌ای از همان «قصه رنگ بریده» - بعد «روزگار کودکی گذشت» - «محس» التقاطی اثر «افسانه» - «مفسده گل» - و «گل نازدار»^۴ در «ملاحسن مسأله گو» و در «محس» جرم افکار اجتماعی نیما هویدا است. «مفسده گل» - «ای شب» دو شعر پر از بدبینی است. و سه شعر «چشمه کوچک» و «خروس و روباه» و «به رسام ارژنگی» در اخلاقیات است؛ در پند و نصیحت است. و رویه‌پرستی اینها همه غیر از افسانه، قطعاتی هستند به سبک کهن. سنگین و جا افتاده و درخور مقایسه با شعر قدما. در ضمن این دست از آثار او باید نامی هم از مثنوی بحر متقارب بلندی برد که در جواب ملک الشعراء نوشته است. این جواب حماسه‌ای است که نیما از خود و اثر شعر خود ساخته. و در قلمن جمله می‌خوانیم:

«چون رنج کهن گفتیم اندکی است
کهن گفتن و آب خوردن یکی است.»

و از این پیداست که حتی در آن دوران به مناسبت «افسانه» طرد و تکلیف شروع شده بوده است. یا در جای دیگر:

«اوگر تو گلی ماند در چنگ زلف
نماند بر اینگونه تقدیر باغ
بیاید هم از آسمان طایری
یکی نالاری، قادری، باهاری
رهاند گل عت از دست تو
ببرد به تیغ قلم شست تو.»^۵

دیگر از این نوع آثار او قطعه «عباده و کشیزک» است به اقتباس از نوزنامه خیام. و در برخی موارد با همان لغات نامانوس و مهجور فارسی. و اما «افسانه» اثر سال ۱۳۰۶ نیما است که در همان اوان قسمت‌هایی از آن در روزنامه میرزاده عشقی چاپ شده بوده است و تنها در این اواخر (سال ۱۳۲۹) بود که به صورت مستقلی چاپ شد. افسانه، داستان مجادله‌ای است درونی میان شاعر «دیوانه» که بیشتر «عاشق» نامیده می‌شود و «افسانه» که از او می‌توان به خدای شور و جذبه و زیبایی تعبیر کرد. داستان بدیش‌ها و سرخودگی‌های شاعر ناکام جوانی است که از گول و فریب می‌پرهیزد. عاشق افسانه با ادکی تغییر - با پختگی و کارآمدی بیشتری در شعر و با سرخودگی بیشتری در زندگی - همان عاشق «قصه رنگ بریده» است.

«در شب تیره دیوانه‌ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده
در دود سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه گواهی فرود
می‌گند داستانی غم‌آور»^۸

«افسانه» اینگونه شروع می‌شود. در آغاز کار «دل» مدتی مورد عتاب است که چرا فریفته «افسانه» شده و بعد افسانه وارد صحنه خیال می‌شود و گفتگو از آن پس میان شاعر عاشق دیوانه از طرفی و افسانه از طرف دیگر درمی‌گیرد. و تا به آخر منظومه همین گفتگو است که ادامه دارد. شاعر که از عشق سرخورده و زیبایی‌های جهان را ناپایدار می‌یابد در آخر منظومه از همه چیز بخاطر افسانه، بخاطر زیبایی ابدی هنر، چشم می‌پوشد:

«تو دروغی، دروغی دلاویز
تو قسمی، یک غم سخت زیبا
می‌بها مانده عشق و دل من
می‌سپارم به تو عشق و دل را
که تو خود را بمن واگذاری»^۹

افسانه آمیزشی است از تخیل و وصف، از حقیقت و حجاز اما هر جا وصفی می‌آید موجز و گذرا است.

«یک گویزن فراری در آنجا
شاهدای ناز مرغش نهی کرد
گشت پیدا حلاهای دیگر
شکل مغز و ملی خاله‌ها فرود
کله بی جنبه بز در چراگاه»^{۱۰}

وصف در افسانه زمینه‌ای است برای ایصال داستان. تنها برای اینکه بدانیم در کجاییم و در دنیای وجود بیرون از ما چگونه است گاهی قلمی در رنگ فرو می‌رود و در حاشیه داستان، با در زمینه آن اثری می‌گذارد.

غیر از افسانه در دیگر آثار نیما نیز این مشخصه را به وضوح می‌توان دید. وصف کار او نیست. کاوش در پیچیدگی‌های درون و ایجاد تصویرهای تازه کار او است. افسانه منظومه‌ای است در نغز و همسنگ تازه. یک اثر رمانتیک است. منتها با زیبایی تازه - با تفسیرهایی متکرانه و پراز تصویر (ایماژ)‌های نو. خلاصه‌ای است از دید جوانی شاعر. و اگر آنرا شاهکار نیما ندانیم دست کم شاهکار دوران جوانی او است.

از این پس باید به سراغ دوره مجله موسیقی رفت که نیما از اداره گشتگانش بود. او و هدایت و مین باشیان آنرا اداره می‌کردند. یک عده از آثار قابل توجه او در این مجله نشر یافت است. «اندوهناک شب»، «گل مهتاب»، «پریان»، «غراب»، «مرغ غم»، «ققنوس»، «شمع کرجی» و یکی دو نای دیگر که همه حاکی از بدبینی شاعر است. بعضی میزبون و مقفی و برخی آزاد و سبلیک ساخته شده. در «مرغ غم» و «غراب» و «ققنوس» خود شاعر را باید دید که در تنهایی مانده، فریادی می‌زند و بیهوده مقار می‌کوبد و یا خود را در آتش می‌سوزاند. پس از قدم اولی که نیما در افسانه برداشته است قدم اساسی‌تر خود را در این دسته از اشعار مجله موسیقی برداشته است. گاهی به سبک کهن - گاهی جدید و گاهی با آمیزشی از کهنه و نووالی همیشه در دنیای تخیلات، رمزا، اشاره‌ها و بدبینی‌های خود می‌پویید. نیما سنگ بنای شعر غیرمروضی خود را در مجله موسیقی گذاشت است.

منظومه‌های کهن که بدان اشاره‌ای رفت نیز تشریح‌های اولیه نیما است برای کارهای بعد.



اما در منظومه «افسانه» مشخصات شعر دوره جوانی او را به وضوح می‌توان دید. نیمای این اثر مثل عشقی یک شاعر جوان رمانتیک است. در این زمان او و عشقی هر دو در یک راه می‌رفته‌اند. محمدتقیباقر هاشمی‌نویس نوشته است «عشقی اول کسی است که از طرز نوین نیما تقلید کرده و اسلوب افسانه را در نابلوهای ایده‌آل تطبیق نموده است.»^{۱۱} و از طرف دیگر «افسانه» ابتدای زمانی است که نیما خویش را خود را کشف کرده است. «افسانه» کلید گشاینده استعدادهای بعدی او است. هنر نیما تازه با افسانه شکفته شده است. افسانه در عین حال نقطه عطف ذوق نیماست که او را از کهن‌سرانی به تجدد متوجه ساخته است. سگه‌هایی که در آن هست به خود شاعر نیز نشان داده است که ظرف بیان پیچیدگی‌های ذهنی و تصویرهای تازه او نمی‌تواند عروض کهن باشد. نیما در آغاز کار تا سالهای ۱۳۰۲ و ۳ و ۴ همان راهی را می‌رفته است که ده‌ها در سالهای جوانی بهترین اشعار خود را با آن شیوه گفته. یعنی در وزنهای عروضی ساده‌تر و کوتاه‌تر و با تغییرهای شعری تازه‌ای که مشخص کننده آثار شعری دوران تحول بعد از مشروطیت است. با شروع دوران شکستگی و در اثر آشنائی با ادبیات فرنگ نیما کم‌کم به راه شعر آزاد و شعر سفید افتاده است. تا سال ۱۳۱۷ که مجله موسیقی به انتشار گذاشته شد نیما دچار یک محاجه درونی است که آیا بکند یا نکند؟ و بالاخره می‌کند. و چون پیداست که راه تازه با اعیاب و بهت‌زدگی و بعد با سفر و رویگردانی دیگران مواجه خواهد شد «ارزش احساسات» دفاع دارمائی است. گذشته از اینکه هنر هرگز با مدافعه سرکازی ندارد، و اگر داشته باشد نیز وجود یک اثر هنری خود بهترین مدافع آن است.

به این طریق مجله موسیقی ابتدای کار اساسی نیما است. سه سال گذشت، سه سال آرمایش برای تطبیق کلمات و تعابیر زبان فارسی بر وزن غیر عروضی جدید. و با رسیدن ۱۳۲۰ که مجله موسیقی می‌خواهد نیما دیگر سنگلاخی را پیچوده است... از آنکه پیش نیما نیز مثل دیگران دل در گرو امیدی خواهد بست و پشتیبانی در عالم میاست خواهد یافت که تنها با توجه به جنبه تحریری کار نیما به او بال و پر خواهد داد و ناچار او را وامی‌خواهد داشت که به کار خود صورت دیگری، پیچیدگی و قلم‌اندازی بیشتری بدهد و قلم خود را با حرکات بیشتری در میدانهای تازه به جولان بیاورد. و از این پس آثار نیما را پیش از همه در برگزیده اشعاری باید دید که پیروز دارویش به نام «شعر نو» به ضمیمه مجله سخن نشر داده است و بعد در «پیام نو» که «کاروبار» را در آن چاپ کرده است و بعد نیز در مجله مردم. آثاری که درین مجله اخیر اثر نیما چاپ شده است برخی هنوز نشانی از یأس و بدبینی گذشته را دارد. «شب تیره»، «جندی پیر» و «وای بزم» ازین دست است. و بعد به سراغ مجله‌های «اندیشه نو»، «خروس جنگی» و «کویر» باید رفت که چند شعر بسیار خوب نیما را انتشار داده‌اند و بعد هم به سراغ روزنامه‌ها و مجلات بیشتر دیگری که درین هشت - نه ساله اخیر خواسته‌اند از صور تازه هنر در صفحات خود نمونه‌ای بدهند و یا دست کم به چنین تمایلی ظاهر کرده‌اند.

□

گرچه اندکی برخودمثنائی حمل خواهد شد اما نیما نوشته است که «من به رودخانه‌ای شبه هشتم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سروصدا می‌توان آب برداشت.»^{۱۲} و این ادعای نایحالی نیست. تنوع در آثار نیما چه از نظر شکل و چه از نظر مضمون به قدری است که در نظر اول خواننده را گمراه می‌کند. از شعر موزون و مقفی تا شعر سفید از رئالیسم تا سبلیسم - از بدبینی تا امید. اگر آثار او را درست پیش روی خود بنگارید و بدون توجه به عطل و مراحل تکامل وزن و مفهوم شعر او بخواهید قضاوتی کلی بکنید سردرگم خواهید شد. باید پانچوی نیما راه آمد. نقطه‌های عطف ذوق و روح او را در نظر گرفت، عوامل دگرگونیهای شعری او را دید و بعد قضاوتی کرد.

نیما از دوران تحصیل در مدرسه سن لویی با زبان فرانسه آشنا شده است و قس هنوز بیست ساله هم نبوده است. امکان فراتر آثار ادبی هر یک زبان خارجی - زبان فرانسه - به او این امکان را داده است که گذشته از گنجینه لغی ادبیات گذشته فارسی چشم به دنیای دیگری نیز بگشاید.

خودش نوشته است: «آشنائی با زبان خارجی راه تازه را در پیش چشم من گذاشت.»^{۱۳} و به این طریق قبل از مطالب دیگر اگر تحولی را که او به وزن اشعار خود داده است اثری از ادبیات فرانس بدانیم راه ناصوابی نرفته‌ایم. اما با کدام یک از شعرای فرنگ بیش از همه آشنا شده است این دیگر برای بنده معلوم نیست. شاید بتوان گفت چون در بیان سمبلیک مفاهیم شعری پیش از دیگر شعرا و پیش از همه آنها کوشیده است نخستین آثار شعری فرانسه‌ای که خواننده آثار مالارمه Malarme باشد، اما آنچه مسلم است اینکه او پس از آشنائی با «شعر آزاد» «Vers libre» و «شعر سفید» «Vers blanc» اروپائیان که مقصود از اولی شعر بی قافیه است و از دومی شعر بی وزن و قافیه (و بهتر است در فارسی از این هر دو اصطلاح به تعبیر «شعر عروضی» اکتفا کنیم) در راه سرودن اشعار غیر عروضی و بی وزن و قافیه افتاده است. راهی را که ایما در حوالی سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲ شروع کرده است اروپائیان در آغاز قرن ۱۹ شروع کرده بودند و به عروض محدود اشعار آکسنادرن Alexandrin پشت پا زده بودند. البته در اروپا نیز این کار با طرد و نکستریهای بسیار همراه بود اما هنوز قرن ۱۹ به ایما نرسیده بود که شعر آزاد و شعر سفید هر دو جای خود را در آثار کلاسیک باز کرده بودند و اکنون سالها است که در دانشگاههای فرنگ کرسی‌های متعدد برای تدریس اشعار غیر عروضی گذاشته‌اند تأسیس شده است. با همه اینها شاید برای ما فارسی زبانان به نظر برسد که این تقلید بی جانی است. ولی وقتی کلاه لگنی و راه آهن اروپا را با آغوش باز می‌پذیریم و به ازله آن هر ساله کزورها بول و طلا از دست می‌دهیم تقلید از شعر آزاد یا شعر سمبلیک اروپا که دیگر مایه‌ای نمی‌خواهد و مسلماً آسانتر است. گذشته از اینکه با وسائل ارتباط سریع دنیای فعلی - هماهنگی و شباهت زندگی ملل مختلف و نیازمندی‌های آنان در سراسر دنیا روبه یکسانی عجیب می‌رود. و چه‌ما نخواهیم و چه نخواهیم می‌رود. و پای ماشین به هر کجا که رسید پای ایسم‌های جدید اروپا نیز در آنجا می‌نیز شده است. این نیز یکی از صادرات است و اگر کسانی معتقدند که از ورود این صادرات باید جلو گرفت گمان نمی‌کنم کسی باشد که منع ورود بود و چتر و زتار را اولی نداند. و به هر صورت مسلم بدانید که هر چین و هند و رنگارنگی هر جا که چراغ برق به جای شمع و پشمقو نشسته و خودنویس جای قلمدان را گرفته است وضع از همین قرار است. همین جدال کهنه و نو. گرچه هنر چیزی نیست که کهنه و نو بردارد. اما اگر درباره لزوم یا عدم لزوم این نوع تقلیدها نیز سخن باشد کافی است توجهی به قول لویی بکتیم که آنچه تقلیدی از فرهنگ و ادب فرنگی است. و گرچه یک روز در میان ادب و فاضلای قوم ما مشتاق کافه‌نشینی‌ها و بی سروپاها تلقی می‌شد امروزه خواه و ناخواه جای مهمی در ادبیات زبان فارسی یافته است.

نیما در آغاز جوانی شعری داشته است عروضی به اسم شیر یا پشنگ که متأسفانه به دستم نرسید و در آن غرض از شیر خود شاعر بوده است که در تیز چنگی و دیندگی چین و چنان است. اما گویا این شیر یا پشنگ که چندان با محیط بیگانه شعر و شاعری مناسبتی نداشته است بعدها با سمبل‌های دیگری عوض شده. با پرندگان که هم زیباترند و هم قابل تحسین‌تر. در شعرهای بعدی نیما، بخصوص در اشعار غیر عروضی او اغلب پرندگان سمبلی از خود هنرمندند. «ققنوس» مرغ افسانه‌ای نشانه‌ای از هنرمند است که غرورآمیز و حماسه‌مرا در آرزوی ابدیت آثار خود - خود را به آتش می‌کشد. «مرغ غم» صورت دیگری از خود اوست و اینطور پایان می‌یابد:

ز انتظار صبح با هم حرفهائی می‌زنیم

با عباری زردگونه پبله برتن می‌زنیم

من به دست، او بانگ خود چیزهائی می‌کنیم^{۱۴}

«آقانوکا» مرغ محلی مازندران نیز سمبل دیگری از خود شاعر است که هیچکس به نغمه‌سرانی‌های او گوش فرا نمی‌دارد. «مرغ مجسمه» و «لاشع» (هنوز چاپ نشده) که اولی شعر و دومی داستانی منثور است مقایسه میان هنرمندی و بی هنری است و در هر دو خود شاعر باید به جای مرغ نغمه‌سرا گذاشته شود. اما این سنگین گوش در برابر شعر نیما کار بکروز و دو روز نیست. سره

تاریخچه

و نامره به این زودی شناخته نخواهد شد. در دنباله این نوبندی است که نیما گوشه خمیازه و تندیاز می‌شود و «غراب» یا «جغد» را نشانه خود می‌سازد. در شعر «غراب» می‌خوانیم:

تلها نشسته بر سر ساحل یکی غراب^{۱۵}

و در «جغدی پیر» اینرا:

این زمانه بسالتر در خوشش فرو

هیس! میاد سخی، جغدی پیر

جغد بر سنگ نشسته است خموش

پای در قیس، بسره دارد گوش^{۱۶}

و آیا فکر نمی‌کنید که اگر هدایت در نثر و نیما در شعر دوره حقیقتان - آن یکی به «بوف کور» و این دیگری به «جغد پیر» پناه برده‌اند، عطش دارد؟ و آن هم علت واحدی! فکر نمی‌کنید که چنین نوآوری نمی‌تواند سرسری گرفته شود؟ از این نگاه اساسی گذشت نیما اصولاً شاعری است بدبین. گذشته از اشعار دوره اخیر او که مایه پیچیده و فراری از امید و خوشبختی در آنها نهاده شده - خوشبینی و امید است که باز هم هم‌انگیز و دلگرا است - گذشته از این اشعار چه در دوران حقیقتان و چه پیش از آن «افسانه» و «قصه رنگ پریده» و «ای شب» و «غیره... سرشار از بدبینی است. اما باس و بدبینی اشعار دوره حقیقتان در بیشتر دارد و تیرگی بیشتری. «به کجای این شب تیره باویرم قباب زنده خود را» در «وای بر من» فریاد شاعر تنهایی است که دارد خفه می‌شود و حرارت دم درآوردن هم ندارد. و همین تنهایی و بی‌پناهی است که نیما را اینهمه متوجه مرغان ساخته و در آرزوی زندگی آزاد و بی‌دروغند آنها است که توجه به مرغان کم کم در تمام آثار او تعبیر یافته است. «اندوهناک شب» یا «ورود جغدی پیران می‌داید» «پیران» نیز با وصفی که از مرغابی بر سر ساحل نشسته دارد، تکمیل می‌شود. از طرف دیگر چنانکه گذشت این تیرگی رمزی در نثر مرغان - و آنهم مرغان شوم و تنها - را باید اثری از دوره سکونت اهلی بیس از شهریور ۱۳۲۰ دانست. چون همین نیما در سالهای پس از شهریور ۲۰ اگر هم از مرغی دم می‌زند از «خروسی» است. خروسی که خبر دهنده صبح روشن است.

نیما در آثار خود یک دسته اشعار اجتماعی نیز دارد. در آثار سالهای ۱۳۰۰-۱ او به نثر شعر عروضی «بزم ملاحسن مثل گاو» و «محبس» بر می‌خوریم که اولین مقاله‌نویزی است فراری با ملاحسن صاحب او، درباره تجاوز به حق دیگران. و دومی داستان کارگری است «گرم» نام که به اتهام انقلابی بودن به زندان افتاده است. این شعر را که هنوز هم ناتمام مانده «برنلس» مستشرق روسی ترجمه کرده است و چنین شروع می‌شود:

در ته تنگ دخمه‌ای جو قفسی

پسج کورت چو کوفتند جرس

ناگهان شد گشاده در ظلمات

در تاریک کهنه محبس

در سر روشنائی شمعی

مر نهاده به زانو جمع^{۱۷}

اما پس از استقرار دوره حقیقتان دیگر جای این حرف و سخن‌ها نیست. و همین اجبار است که نیما را چنانکه گذشت در لباس مرغان بیشتر پناهنده می‌سازد. حتی پیچیدگی‌های تعبیر و لایرت‌های مفاهیم شعری او را نیز مثلاً در «گل مهتاب» یا در «پیران» که قبل از هر چیز پوشاننده عقاید شاعر است و بعدها نیز در «امید پلید» یا در «ناقوس» تکامل می‌یابد باید اثر همین دوره حقیقتان دانست.

اما پس از شهریور ۲۰ نیما با اینکه از طرفی در حماسه امید و صبح روشن و خروسی خیرآور مرگ تیرگی شعری گوید و از طرف دیگر در وصف فقر و مسکنت مردم، ولی هنوز مایه اصلی شعر او بدبینی است. همچنانکه «در فروبند» نمودار است:

در فروبند که با من دیگر

رخش نیست به دیدار کسی

فکر کاین خانه چه وقت آبادان

بود باز بچه دست هوسی...

تا... - جاده خیالی است فسوده است امروز

هر چه می پزیرد از رنج دراز

مردم هر بانگی در این ویران

همچو کز سوی بیابان آواز^{۱۹}

«کار شب‌ها» در وصف زندگی برون کاران است و رنگ تند مجلسی مازندران را دارد که لیساً بیش از هر چیز با آن آشنا است. حتی در این شعر نیز «شب‌ها» در مجادله با درون خود وصف شده است. و فکر لیساً است که به جای فکر شب‌ها به اطراف زندگی می‌برد. «مادری و پسری» گرچه یک موضوع معمولی و عادی دارد ولی با زیبایی بسیار تازه است. هرگز چنین موضوع پیش‌پا افتاده‌ای که از بس درباره‌اش نوشته‌اند تهوع آورنده، یا چنین صوفی به شعر دریا آمده:

در دل کومه خاموش نقییر	عبیری نیست ولسی هست خبیر
دور از هر کسی آنجا شب او	می‌کشد قصه ز شب‌های دیگر
کجوه می‌سوزد هر شعله برقص	دمیدم می‌سروش بستد از بستد
این سکونت که در آنجا است بیا	با سکونت شب دارد پیوستد
اسیر آن خلوت جفا پنداری	می‌رسد هر دمی از راه کسی
لیک کسی نیست امیدی است کز آن	می‌رود - باز می‌آید نقیسی ^{۱۹}

و این زیاده تازیه وصف فقر و قس جالب‌تر است که در پیچیدگی‌های شعر لیساً معنی می‌شود:

همه سرخوش شده است و همه تن	ز لسم تانان از لب صادر پسرک
بای تا سر شده صادر نقیوس	به پسر تا بشماید پسرک ^{۱۹}

ولی به هر صورت فراموش نباید کرد که این لیساً است که شعر می‌گوید لیسای (در فرزند) و (مرغ هم) و (افسانه) و تنها در این صورت تعجب نخواهید کرد اگر در عین این امید تازه شکفته یک مرتبه چین بخوابد.

لیک پسرین ره ویرانه بجا	کبک کلاومی رسد تیره، چه کسی است؟
زمین بیابان که مزار من و تو است	سالها هست که بانگ جرسی است ^{۱۹}

دیگر از اینگونه اشعار اجتماعی او «امید پلید» و «پادشاه فتح» و «ناقوس» و «شهر صبح» را باید نام برد که خواننده در پیچیدگی‌ها و سرگشتگی‌های تعبیرات آن گم می‌شود. و باز در همه آنها اثری از لیسای افسانه هست. نکته‌ای که درین مورد می‌توان بدان اشاره کرد تکرار تم واحد در اشعار مختلف او است. تکرار تعبیرهای واحدی که مخصص به شعر او است فراوان است. هم چون «هول بره ایستاده» یا دندان گشاده» در «افسانه» در «مادری و پسری» و غیره... و توجه کنید به این تم واحد که در دو قطعه زیر تکرار شده:

نوفولی قوم - خرویس می‌خواند
از درون نهفت خلوت ده
از نشیب واهی که چون رگ خشک
در تن مُردگان دواند خون
می‌تند بر جدار سرد سحر
می‌تراود به هر سوی هامون
نوفولی قوم - برین ره تاریک
کبک کو مانده؟ کبک کاوخت است^{۱۹}

تاریک
سحر
نوفولی

بانگ بلند دلکش ناقوس
در خلوت سحر
بشکافته است غریب خاکستر هوا
وز راه هر شکافته با زخمه های خنود
دیوارهای سرد سحر را
هر لحظه می دزد
دینگ دانگ، چه صدا است؟
ناقوس! کی مرده کی بجا است!''

در پیش سخن هم ازین رفت که نیما در شعر خود حتی زبانی تازه دارد. در شعر نیما پیش از هر چیز با تعبیر تازه و با تصویر تازه سروکار داریم. تعبیرهایی که نیما در شعر خود بکار می برد گاهی از صورت فارسی معمولی بیرون است. شاید چشم پوشیدن از عروض او را بدین کار واداشته به این زبان تازه توجه ساخته و شاید هم به خاطر این زبان تازه ای که در شعر آورده و به هر صورت از مشخصات اصلی هنر او است از عروض چشم پوشیده باشد. چون نشانه های اولیه این زبان تازه را در کارهای غیر عروضی او هم می شود دید. گرچه این حلس دوم نزدیک تر به یقین است ولی بحث درین نیست. چون چه در اشعار عروضی او و چه در غیر عروضی ها به بسیاری از تعبیرهای تازه از نظر زبان فارسی برمی خوریم و نیز به بسیاری از تصویرها و وصف های اصلی. درباره تعبیرهای تازه خودش یک جا نوشته «برای این کار به تخفیف در کلمات و پس و پیش داشتن آنها که به قلب بعضی از جمله ها منجر می شود میل کرده»^{۱۱} اما اگر در آنچه جدا جدا از اشعار او نقل کرده ام به این نکته نرسیده باشید کافی است که چند نمونه دیگر نقل کنم. توجه کنید به «زبان پس نام خیزان» در این قطعه از افسانه:

این زبان دل سردگان است
گوی در دل نگیرد کش هیچ
حرف خود را بگیریم دنبال
نه زبان پس نام خیزان
ما که درین جهانیم سوزان
بوسه بوسه لب عاشقانرا''

یا «نغمه های همه جاودانه» درین قطعه از همان منظومه:

ای دل عاشقان، ای فسانه
ای که از چنگ خود باز کردی
نغمه های همه جاودانه
ای زده نقش ها پر زمانه

یا تعبیر «ای امید نه کسی را محرم» در «مادری و پسری»

ای سراب باطل،
ای امید نه کسی را محرم
همچو برآب حباب
که نباید بگدم''

یا «دستانان نه تازه» در شعری به همین عنوان:

شامگاهان که رؤیت دریا
نقش در نقش من نهفت کبود
دستانان نه تازه کرد به کار
رشته ای بست و رشته ای بگشود
رشته های دگر برآب برود''

یا «با چه سیما مصوم» و «با چه حالت خنماک» در همان «مادری و پسری» و اما نمونه ای از ایماز و از تصویرهای تازه او در «مناخ اول» می خوانیم:

«نازک آرای تن ساق گلگی

که بجانش کشتم

و بجان دادمش آب

ای درینا بزم می شکند!»^{۱۵}

یا در «وای بر من»:

به کجای این شب تیره بیاوریم لبای تهنه خود را

تا کشم از سینه برورد خود بیرون

تیرهای زهر را دلخون»^{۱۶}

و از «در فریبند»:

می درخشد گرافن امرنی است

نیسوزیش به گلف دود تندود

مرد، آن در که امیش بگشاد

با بیابان هلاکشی ره بود»^{۱۷}

تر «مرغ غم»:

روی این دیوار غم چون دود رفته بر زبر

دائماً بنشسته مرغی پهن کرده بال و پر

که سرش می جنبد از بس فکر غم دارد به سر»^{۱۸}

«کجول» که سخن از مشخصات شعر نیما است. ناچار ذکر می‌کنیم هم از پیچیدگی تعبیرهای او باید کرد. در زبان شعری ایضا و بخصوص در آثار متأخر او کمتر به وصف ساده، رئالیست و سرراستی بر می‌خوریم. وصف اشعار او که بیشتر نیز وصف حالات درونی است پیچیدگی‌هایی دارد که برای فهم آن دقت بیشتری لازم است. بیان بیکی حالت، یک صحنه، یک واقعه در زبان او تمقیدهایی می‌باید که رویهم رفته در اشعار کوتاه او پخته، دلتشین و زینبا است و برعکس در اشعار بلندتر او مثل «تاقوس» یا «پادشاه فتح» به صورت کلاف سردرگمی در می‌آید که آمیخته است با تطویل و پیچیدگی مغل. یک نکته دیگر را نیز در این باره باید گفت و آن اینکه پایه اصلی شعر نیما غم است. خودش نوشته «مایه اصلی شعر من رنج من است. به عقیده من گویسند واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من برای رنج خود و رنج دیگران شعر می‌گویم.»^{۱۹} غمی که او در شعر خود می‌گذارد آبی دارد که خط بطلانی به روی ضعف‌ها، سگته‌ها، بی‌ظنمی‌ها و قلم اندازیهایش می‌کشد. نیما شاعر غمها است. غمهایی که در پیچاپیچ درون من و تو فرو می‌رود. امیدواریهایی او نیز شکنج است. «هالاها هست که بانگ جرمی است»^{۲۰} تمقید شعر نیما را باید رمزی، نشانه‌ای و سبلی از عقده‌هایی دانست که افکار آدمهای آزاده عصر ما را در خود پیچیده است.

□

اما باید دید آخر خود نیما درباره بدعتی که آورده چه می‌گوید؟ راه تازه خود را چگونه به ما عرضه می‌کند؟

دو سال پیش به هفت شین پرتو کتابی چاپ شد به عنوان «دو نامه». حاوی نامه‌ای از نیما به پرتو و نامه دیگری به هکس. آنچه را که نیما در نامه خود آورده است گرچه در ظاهر مربوط به اشعار شین پرتو است اما در حقیقت «مانیفست» خود او است. اصولی را که نیما در هنر شعر و بخصوص در شعر غیر عروضی خود رعایت می‌کند. در این نامه آورده. گرچه مقداری از مطالب این نامه را قبلاً نیز در «ارزش احساسات» او می‌شود خواند. ولی به هر صورت اختلاف زمان دهساله‌ای در میان است و به خوبی می‌توان دید که درین مدت نیما چه قدمهای تازه‌تری برداشته است. پیش از مطالب دیگر باید تذکری بدیم و آن اینکه از مطالعه اجمالی این نامه چنین بدست

باز
باز
باز

می‌آید که ایسا نویسنده نیست. با دست کم نویسنده مشکل نویسی است. مسئله دیگری که به نظر می‌رسد اختلاف قاجوسی است که نثر این نامه با نثر ارزش احساسات دارد. با توجه به اینکه ارزش احساسات کار سالهای ۱۸ و ۱۹ اوست و این نامه کار سال ۱۳۲۵ او. نثر اولی روانتر و ساده‌تر است اما نثر نامه پیچیده و معقد شده، نزدیکی های زیادی به پیچیدگی ها (لایبرت) شعری او پیدا کرده است. و فهم آن در برخی موارد محتاج به مکاشفه است. در موارد دیگری نیز نثر کتب مقفلس را به یاد می‌آورد. به اصطلاح فرنگی ها نثر «ایلیک» دارد. مثلاً در بیان حال شاعر می‌نویسد: «ز بیای خود را در همه جا پیدا می‌کند و پیدا نمی‌کند. رنج و عشق او در این سرمنزل که سرمنزل شاعری است از یک جا دیده نمی‌شود. بلکه از همه جا گزر آمده و سنگین تر است و طبعاً برمی‌گردد به درون چیزهایی که با خود دارد. با زبان هر آدم تسکینی و هر عاشق منشی. با زبان همه کس و همه چیزها. این حال است که شاعر را از دیگران ممتاز می‌سازد.»^{۲۰}

با همه اینها اجازه بدهید این نامه را ورق بزنیم شاید به برخی از مشکلات ما جوابی داشته باشد. نخست اینکه ایسا برای درک صمیمی شاعر از جهان وجود و از زندگی بیش از هر چیز ارزش قائل است. آنطور که خودش می‌نویسد «شعر اولسونه‌ای از خود او باشد. وابسته به زمان و مکانی که در آن است و به آن بستگی دارد. و لزاً آن پیدا شده است. مثل اینکه بدون قصد و نه به خود این کار را انجام می‌دهد. همانطور که کسی در محلی زندگی می‌کند و بعد کوچ کرده می‌رود. اما به جای او ته بساط و اجاق و آتازکی باقی می‌ماند...»^{۲۱} «آیا می‌نویسد: «کسی شاعرتر است که خود را بهتر بیان می‌دارد... آنهایی هم که پیش از ما بوده‌اند و واقعاً هنری داشته‌اند همینطور بوده‌اند. هر کدام که بیشتر رنگ از زمان خود گرفته‌اند نیست به همکارهای قدیمتر از خود خوبترند...»^{۲۲} «آیا جای دیگر: «باید درست و حسابی چکیده زمان خود بود و این معنی (باید) بدون سفارش صورت گیرد» زندگی را قبل همه چیز می‌داند «قبل از همه زندگی است.»^{۲۳} و با تعبیری که بوی رمانتیسیم از آن برمی‌خیزد هر تجربه شاعرانه جدیدی را ناشی از احساس شخصی تازه‌ای، احساس درد تازه‌ای می‌داند. «دوست من از من پرسید دیگر چه چیزهای تازه که نوشته باشی؟ جوابی که به او دادم این بود: باید اول ببینی دیگر به چه دره‌هایی در زندگی خود مبتلا هستم.»^{۲۴} این علاقه به زندگی و بخصوص استمرار به زیستن در زندگی خود و در محیط خود، برگردانی است از دوران کودکی او. در نظر داشته باشیم که در کودکی او را برای درس خواندن از ولایت به شهر فرستاده بوده‌اند و نگذاشته بوده‌اند در محیط خود زندگی خود را بکنند. بخصوص که درس خواندن برای او عذایی هم بوده است. خودش نوشته است: «خواندن و نوشتن را نزد آموخته ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه باغها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهایم را به درخت های گزنده دار می‌بست و با ترکه های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد به از بر کردن نامه‌هایی که معمولاً خانواده‌های دهائی به هم می‌نویسند و خودش آنها را به هم چسبانیده و برای من طومار درست کرده بود.»^{۲۵} چنان کودکی را برای چنین درسی خواندنی به شهر فرستاده‌اند. آنها در مدرسه سن لویی! ناچار اینطور می‌شود که خودش می‌گوید: «سالهای اول مدرسه من به زد و خورد با بچه‌ها گذشت... هنر من خوب پریدن و با رفیقم حسین پیمان فرار از مدرسه بود...»^{۲۶} و این حرمان از زیستن در محیط خود در آغاز کار به صورت یک آرزو و بعدها به صورت یک اصل هنری همیشه پیش روی شما بوده است.

شما از لزوم زندگی در محیط و درک محیط بسیار سخن می‌گویید اما چنین نیست که نقش شخص شاعر را ندیده بگیرد و هنر را تنها انعکاسی از وضع محیط و زندگی در فکر هنرمند بداند. می‌نویسد: «می‌بینم دیگران... خیال کرده‌اند راهش این است که شاعر از خصایص خود دوری کند و مفهوم را از زندگی بگیرد... این توضیح و تفسیر گنگ است.»^{۲۷} و در جای دیگر اضافه می‌کند: «انسان فقط به مصرف نرسانده بلکه تولید می‌کند. این تولید در هنر هم هست.»^{۲۸} به این طریق می‌خواهد بگوید که شاعر مشخصات خود و زمانه خود را در شعر ابدی می‌سازد. طرز کار خود او شاهدهی براین مدعی است که شاعر یک عکس برگردان ساده نیست. اخلاقی است که جهان را از

درجه چشم خود می‌بیند و در ذهنی که تنها مختص به خود او است می‌بزد و بعد به صورت اثر هنری چیزی نورا، با مواد خامی که از دنیای واقع گرفته است به وجود می‌آورد. تولید می‌کند.

از این مسایل که بگنویسم باید دید شعر چگونه به وجود می‌آید و چگونه باید به وجود بیاید؟ به چه صورتی تظاهر کند! می‌نویسد: «در تهران که بودم می‌پرسیدند موسیقی شعر به هم نمی‌خورد؟ این سوالات با کمال وضوح از سادگی و شک و تردید عطرناکی که با حسالت... رجوت ذوقی ما بستگی دارد حکایت می‌کند.»^{۱۰} و جای دیگر توضیح می‌دهد: «هنرمند در هر مرحله به چیزهایی خود را نیازمند می‌یابد که در مرحله دیگری است. مثلاً از معنی به کلمه - و از کلمه به دانستن طرز ترکیب آن و از آن به کسب کلمات موافق یا معنی او - و اثر فونئیک آنها و به فصاحت و دست‌های صرفی و نحوی آن؛ پس از آن به وزن و قافیه و بعد به شکل و میک تا به آخر... به علاوه درمی‌یابد که این اسباب و وسایل که به آن توسل می‌جوید به حکم هیچ خاکس مسجل نشده بلکه حکم دقیقتر و حقیقی‌تر، طبیعت زنده خود او و زنده‌های دیگر است.»^{۱۱} و از اینجا است که بدعت شعری لیساً سرچشمه می‌گیرد. کلمه و جمله و وزن و قافیه همه وسایلی هستند برای ابراز معنایی. و او که شاعر است طبیعت زنده‌تر و حقیقی‌تر است. صریح‌تر از این هم هست. می‌نویسد: «شعر وزن و قافیه نیست وزن و قافیه هم از ابزار کار یک نفر شاعر هستند...»^{۱۲} یا «لفظ الفاظ نمی‌توانند وسیله بیان باشند. این وسیله حتی برای نوشتن کتابی در نجاری هم کافی نیست. زیرا چنان کتابی شکل‌هایی می‌خواهد.»^{۱۳}

و به این طریق است که مراعات عروض را در همه جا اجباری نمی‌داند. در پس این است که گجا چه مفهوم را به چه شکل بهتر می‌توان بیان داشت. اما بیسم آخر چرا مصراعها کوتاه و بلند می‌شوند؟ و آیا هر خود هر کس می‌تواند چنین کاری بکند و بگوید شعر است؟ آیا ملاک، شمارش هجاها است؟ آیا مفهوم جمله که تمام شود مصراع تمام شده است؟ و آیا اصولاً برای مصراع در شعر لیساً اصالتی می‌توان قائل شد یا کمال شعر را باید در نظر گرفت؟ یا هیچکدام اینها نیست و باید در انتظار توضیح دیگری بود؟

البته انتظار نداشته باشد که به یک یک این سؤاها جواب داده شده باشد یا جواب صریح و قانع کننده‌ای خود لیساً نوشته است: «افعالاً باید بگویم اگر چیزی در این خصوص می‌نویسم مبهم و پریشان و بدون تفسیر خواهد بود.»^{۱۴} اولی با این وجود روشن است که چه می‌خواهد بگوید. می‌گوید: «مقصود من جدا کردن شعر فارسی از موسیقی آن است. که با مفهوم شعر و وصفی سازش ندارد عقیده‌ام براین است که مخصوصاً شعر را از حیث طبیعت بیان آن به طبیعت بشر نزدیکتر کرده به آن اثر دلبلیب بشر را بدهم»^{۱۵} تا «از تمام بیت بوی قافیه بلند نباشد.»^{۱۶}

براین توضیحات لیساً چند کلمه دیگر نیز می‌شود افزود. و آن اینکه یک اثر هنری وقتی کامل است که مضمون هنری آن با شکل و طرز بیان در تمام جزئیات مناسب باشد؛ نه اینکه سرایای مضمون در یک قالب معین ریخته شود. به این طریق وزن یک قطعه از شعر با یک مصراع ملاک وزن همه شعر نیست. چون یک مصراع تمام یک منظومه نیست. در یک شعر که منظومه‌ای از تعبیرها و بیان حال‌های مختلف است، ممکن است به مناسبت مضمون چند بار وزن عوض شود. و به این طریق چاره‌ای نیست جز اینکه قالب از پیش پرداخته شده به کناری گذاشته شود.

در آخر همه این توضیحات باید بدانیم که لیساً به هر صورت می‌سازد. شعر می‌گوید و پیش می‌رود. خوب هم می‌سازد. بد هم می‌سازد. ولی اینقدر هست که می‌سازد. و کسی که می‌سازد گاهی هم کج می‌سازد.

از «علم و ادبگی»، شماره ۶
تهران، اردیبهشت ۱۳۳۱

تجدید

- ۱- مجموعه «کنگره نویسدگان ایران» صفحه ۶۱، چاپ تهران تیرماه ۱۳۲۵.
- ۲- مجموعه «کنگره نویسدگان» صفحه ۶۵.
- ۳- همان کتاب، صفحه ۶۱.
- ۴- صفحه ۶۳، کتاب «کنگره نویسدگان ایران».
- ۵- «مثنویات اشعار، محمد ضیاء هشتروزی، چاپ بروجم ۱۳۱۲ قمری، ۱۰».
- ۶- صفحه ۶۰، «مثنویات اشعار».
- ۷- از نسخه خطی آکریما.
- ۸- افسانه، چاپ تهران ۱۳۲۹ - صفحه ۳.
- ۹- افسانه، صفحه ۱۳.
- ۱۰- افسانه.
- ۱۱- «مثنویات اشعار، صفحه ۱۵۷».
- ۱۲- کتاب «کنگره نویسدگان»، صفحات ۶۱-۶۵.
- ۱۳- همان کتاب، صفحه ۶۳.
- ۱۴- مجله موسیقی، تیر ۱۳۱۹، صفحه ۳۰.
- ۱۵- مجله موسیقی، تیر ۱۳۱۸، صفحه ۲۹.
- ۱۶- مجله مردم، مرداد ۱۳۲۶، صفحه ۵۷.
- ۱۷- «مثنویات اشعار، محمدضیاء هشتروزی»، صفحه ۶۹.
- ۱۸- مجله گوهر شماره ۱، صفحه ۶-۷.
- ۱۹- مجله مردم، آبان ۱۳۲۵، صفحات ۲۹، ۳۰، ۳۱.
- ۲۰- نقل از نسخه خطی آکریما.
- ۲۱- دو نامه، صفحه ۶۸.
- ۲۲- افسانه، صفحه ۱۸.
- ۲۳- افسانه، صفحه ۴۴.
- ۲۴- مجله مردم، آبان ۱۳۲۵، صفحه ۳۱.
- ۲۵- مجله مردم، اسفند ۱۳۲۵، صفحه ۶۲.
- ۲۶- گوهر شماره ۲، صفحه ۱۸.
- ۲۷- مجله مردم، آذر ۱۳۲۵، صفحه ۷۳.
- ۲۸- گوهر، شماره ۱، صفحه ۷ و ۶.
- ۲۹- مجله موسیقی، تیر ۱۳۱۹، صفحه ۲۹.
- ۳۰- کتاب «کنگره» صفحه ۱.
- ۳۱- دو نامه، از ریاضی‌تبییح به شین پرتو، وب انگس، چاپ تهران ۱۳۲۹، صفحه ۵.
- ۳۲- دو نامه، صفحه ۳.
- ۳۳- همان کتاب، صفحه ۶.
- ۳۴- همان کتاب، صفحه ۱۰.
- ۳۵- «کنگره نویسدگان»، صفحه ۶۲.
- ۳۶- همان کتاب، صفحه ۶۳.
- ۳۷- دو نامه، صفحه ۳۳.
- ۳۸- دو نامه، صفحه ۳۹.
- ۳۹- دو نامه، صفحه ۸.
- ۴۰- دو نامه، صفحه ۱۳.
- ۴۱- دو نامه، صفحه ۱۱.
- ۴۲- دو نامه، صفحه ۲۷.
- ۴۳- دو نامه، صفحه ۶۷.
- ۴۴- دو نامه، صفحه ۷۵.
- ۴۵- دو نامه، صفحه ۷۶.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

نمایوشج و همروزگارش

www.tabarestan.info
تبرستان

تبرستان

میرزاده عشقی

میرزاده عشقی، شاعر و روزنامه‌نویس پرشور و انقلابی متولد ۱۲۷۲ شمسی و به شهادت رسیده در پنجشنبه ۱۲ تیرماه ۱۳۰۳، یکی از نخستین دوستان و پیروان نمایوشیح بود.

نمایوشیح قسمتی از «مجموعه» خود را در آخرین شماره‌های «روزنامه فکر» به نام «عشقی به‌طور یادگرنی چاپ کرد و نامه‌هایی خواندنی خطاب به او دارد، که این یکی از آنهاست:

«رفیق من

همه کس می‌تواند به زحمت ممارست و به قوه‌ی محفوظات ذهنی در آثار موجود شرح و بسطی داده و محاسن آن را نشان بدهد تا مجهولی را به اندک‌کی فکر پیدا کند. کار من بالعکس بیشتر با قلب و حقیقتی ذاتی تمام می‌شود. این است که به من حسد می‌برند و چون نمی‌توانند علت سرکشی و استقلال و احساس را بفهمند، عیب می‌گیرند. اما آیا حسد و عیب‌گیری حدود، از استعداد و سلیقه‌ی من چیزی می‌کاهد یا خواهد افزود؟

راست است شخص نباید کاری کند که او را ملامت کند. اما ملامت و حسد و بدگویی اشخاص هم میرزایی هستند که گاهی مقدار محاسن کارهای دیگران را می‌سنجند. غالباً کارهای تازه و خیالات تازه را مردم بد گفته از آن بهره‌ر می‌کنند. آیا می‌توان تمام فوائد را برای اینکه به سلیقه‌ی مردم پیروی شده باشد از دست داد. صدای مردم خیلی ضعیف‌تر از این است که به گوش من برسد. قلب خود را هرگز برای اینکه مبادا ملامت مردم از مقدار شهرت من کم می‌کند به تکان نمی‌اندازم. تنها برای رد استحقاق و زودگویی که حوائج و فوائد طبیعی من و جمعیت را مضحک می‌کند آماده‌ی دفاع هستم. آنهم غالباً با مشت و نوک این کارد. این است برهان قطعی مرد! تمام حقایق مثل فاحشه‌پیش‌آسرافکننده‌اند. از این گونه برهان هم شهرت‌ها، که مردمان شکم‌فهم و نرسوبی هستند خیلی احتیاط می‌کنند. این است طبیعت کوه‌نشین من.

بدون مسامحت بردیگران من امروز بیشتر و تجدد شعر و نثر هستم. کیستند این وجودهای خشکیده که در چهار دیوار شهر بزرگ شده‌اند. کدام یک از اینها که به

تقلید قلم به دست گرفته‌اند می‌توانند خیال مرا بشکنند. احساس و خیال را آسمان صاف، ابرهای طوفانی و تاریکی جنگلها، روشنی فله‌ها و زندگانی یک طبیعت ساده به من داده است و هرچه این شهرها دارند فقط از تقلید صرف و حیل بازی و مدرسه گرفته‌اند. کار آنها ترجمه و از دیگران صحت کردن و خود را در هر ناشناخته‌ای مداخله دادن است و بس.

من تجدد را برای این تعاقب نمی‌کنم که دیگران هم همین امروز مرا تعاقب کنند. بلکه یک نمونه‌ی تازه‌ای را با نوشته‌های خود به مردم می‌دهم که خیال آینده جوانها صحت قدیم را بیشتر پیروی نداشته باشند.

جای تأسف است! هزار و سیصد سال متجاوز است که ایران یک طرز و یک خیال شاعرانه را در شعر و نثر خود پیروی می‌کند. اگر ما از ملامت برسیم شروع کرده‌ایم که یک مدت سالهای نامعلومی را بر این مدت پیروی بیفزاییم. به نظر من این کار بدترین گناه‌ها است. چرا که دیگران را هم به آن آلوده ساخته‌ایم. این است که من به ملامت رضا می‌دهم.

«محیس»، «الفانه» و قطعات دیگر من بیرقهای موج انقلاب شعر فارسی هستند. به همان اندازه که امروز بر آن‌ها استهزا می‌کنند، آینده آنها را دوست خواهند داشت. اگر به تقلید صرف از «الفانه» می‌کسی نتواند اسرار این انقلاب را زنده نگاه داشته باشد، هرگز تقصیری برای کار من نخواهد بود، چرا که اصل پیش من است. بیرقهای من همیشه افراشته و سالم و سرنگون نشدنی است. به آنها باید نگاه کرد و طرح‌نورا در صورت آنها نجس کرد.

اصول عقیده‌ی من: نزدیک کردن نظم به نثر و نثر به نظم است. عقیده‌ای که تاکنون در نثر فارسی داخل نشده است. نثر از حیث تعامیت و سادگی. به این معنی داخل نشده است. و نثر از حیث تعامیت و سادگی. به این معنی همانطور که نثر از مقاصد ما تعریف و توصیف می‌کند، همان طرز صنایعی را که در نثر موجود می‌شود. آنها را با نظم معامله بدیم (اما مقصود از صنعت علم بدیع روسی نیست)

- ۱ - شعر ما در صورت موزون و در باطن مثل نثر تمام وقایع را وصف کننده باشد.
 - ۲ - نثر ما آینده‌ی طبیعت و پر از خیال شاعرانه باشد.
- این اصول اغوا نمی‌کند که نثر حتماً شاعرانه باشد، بلکه نثر ساده و بی‌آلایش هم وجود خواهد داشت.

خیلی اسرار در این اصول هست که قلم و خیال من روی آنها دور می‌زند و در غالب این اسرار قدرت خیال و چگونگی سوق طبیعت کاملاً دخالت دارد. به طوری که معتمد بدون این دخالت طرح کامل و قابل تعاشای این انقلاب را هیچکس نخواهد توانست به نمایش بگذارد.

این است دوست من اصول عقیده‌ای که به جهت آن مرا ملامت می‌کنند. اما من به تمام آنها می‌خندم. از مقابل تمام این اشخاص تاشناس مثل شیر می‌گذرم. کوه محکم هستم که از اثر بادهای مخالف و شوییده از جا حرکت نخواهم کرد. در این تجدید بالأخره خرسندی من به تحسین تو است و امید من به آینده‌ی جوان و طبیعت است.

امروز مملکت شما در آشفتگی و هرج و مرج، فردا البته جوان و آرامش خواهد



محمد حسین شهباز

شهباز پس از زنده‌یاد میرزاده‌ی عشقی، قدیم‌ترین دوست شاعر نیما پوشیح بود. این دو شاعر، که یکی آفرخش آتشین‌زبان سنت و دیگری کمالدار بزرگ مستشکن بود، در زمان زندگانی این جهانی‌شانه همسایگانی همدل بودند. به دیدار همدیگر می‌شناختند و برای همدیگر شعر می‌سرودند و این الفت، نشانگر آن روحیه است که تا نسل پیش از ما، بین اهل هنر برقرار بود. و دریغ که مثل خیلی آداب خوب دیگر، به فراموشی سپرده شد و در زمان ما اهل هنر گویا دشمنانی دیرینه‌اند که نام همدیگر را هم نتوانند شنید، تا چه رسد به همدلی و همزیانی!

شهباز در سال ۱۳۱۱ در مصاحبه‌ای با دکتر صدرالدین الهی و کته‌خور صفحات ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ شماره‌ی ۱۱۲۵ مجله‌ی «نهران مصور» چاپ شده است. در پاسخ به این سؤال که: «نیما چقدر در شما تأثیر کرده است؟ چنین می‌گوید:

«نیما، مولف‌ی که بنده تنها غزل‌ساز بودم و رسیده بودم به حافظ و در حافظ مستغرق، به من رسید. آن موقع خدا بی‌امرزد مرحوم ضیاء هشترودی کتاب «منتخبات آثار»ش را چاپ کرد. در منتخبات آثار او من برای اولین دفعه با اسم نیما و «افسانه‌ی نیما، آشنا شدم. من «افسانه‌ی نیما را فقط آنقدر که در آن کتاب هست، دیده‌ام و تفصیلی دارد که من وقتی این را خواندم، «افسانه‌ی نیما مرا از حافظ منصرف ساخت. یک ماه، دو ماه من غرق در این «افسانه» بودم. شب و روز به اندازه‌ای تحت تأثیرش واقع شدم که رفتم از ضیاء هشترودی پرسیدم که: این نیما را کجا می‌شود دید؟»

گفت: کتابخانه‌ای هست در ناصریه، که ناصر خسروی فعلی باشد، به اسم «خیام». من اغلب آنجا می‌روم. این مدیر کتابخانه‌ی خیام، «تورقی» آن موقع یک کتابخانه‌ی خیلی کوچکی داشت که فقط چند نفر آنجا می‌آمدند. استاد سعید نفیسی بود. پزیمان بختیاری بود. نیما بود. بنده هم رفتم و دیدم به، سعید نفیسی هم آنجا بود. بعد آشنا شدم. نیما را پرسیدیم و نشستم در دکان. یک ساعت دیگر پزیمان هم آمد. پزیمان را هم اولین دفعه دیدم. آن موقع من سال چهارم دارالفنون بودم. سال چهارم دبیرستان. آن وقت از «خیام» پرسیدم: نیما را کجا می‌شود دید؟ گفت: نیما حالا دیگه رفته دهاتی شده. رفته مازندران. سالی یک دفعه با خانمش می‌آید

تهران.

من هر چه فکر کردم دیدم طاقت این که انتظار بکشم تا موقع تعطیلات بشود و این دلش بخواد پاشه بیاد تهران ندارم. من اینهمه طاقت را ندارم. خودم پا شدم رستم از راه فیروزکوه، مازندران. در «بارفروش» که حالا نمی‌دانم اسمش چه، قهوه‌خانه‌ای بود. آنجا پرسیدم. گفتند که: عصرها میاد به اینجا.

یک چیزی نوشتم و گذاشتم آنجا که اگر آمد بهش بده بخونه. اونجا نوشتم که شهریار هستم. تازه هم اول موقع کتابچه‌ی شعر من چاپ شده بود به عنوان دیوان شهریار که مرحوم ملک الشعراء بهار به آن مقدمه نوشته بود. خیلی هم آن جزوه دست به دست می‌گشت. نوشتم که: من شهریار هستم و کتابم نازگی چاپ شده و قصه‌های شما را خواندم و خیلی دلخده شدم و می‌خواهم شما را ببینم. بعد رفتم فیروزکوه. یک دهی بود آنجا منزل داشتم. رفتم آنجا.

فردا شب آمدم. گفتند نیامده. پس فردا شب آمدم. گفتند نیامده. یک شبی من رفتم آنجا. فردا شب رفتم. وقتی رفتم گفتند: نیما آمد و کافلو دادیم. کافلو پاره کرد و ریخت دور. من هم عصائی شدم که کافلو پاره کرد ریخت دور یعنی چه. ما همچنین حسایی نداشتیم. فرطاً هم که نمی‌خواست، عذرخواهی می‌کرد. این گشت. من برگشتم آمدم تهران، قهر کردم ازش.

چند سال بعد یک روز با مرحوم صبا دوتایی آمدند منزل بنده. وقتی گله کردم باهاش. نیما گفت: اون موقع، آنه تو نمی‌دونی، یک کسی بود، یک جوانی بود ژینگولی. آن کتابچه‌ی ترا گذاشته بود تو جیبش و تو همون قهوه‌خونه به من برشورد. گفتم: من شهریارم. اون کتابچه را هم درآورد و گفت: اینهم کتابچه‌ام که چاپ شده. من دیدم از روی کتاب، شعرو نمی‌تونه بخونه. فهمیدم این گویصدوی آن اشعار نیست. حالا تو هم آمدی نوشتی که من شهریارم. بخایتم اون. این بود که من نیامدم، خیلی هم عصائی شدم.

بله. آن وقت این موضوع شد که مرحوم نیما، یک شعری به اسم شهریار ساخت. حالا نمی‌دونم توی آثارش هست یا نه. بنده هم اون «دو مرغ بهشتی» را ساختم. آن وقت دیگه من و نیما آنقدر با هم نشست شدیم که چندین سال، هر روز می‌آمد. آن اوایل، تهران بود. بعدها رفت شمیران. با وجود این، هر روز از شمیران پا می‌شد می‌آمد و یا هم می‌دویم تا شب، که می‌بردمش ساعت نه یا ده شب. می‌بردم راهش می‌انداختم. بله، اینم داستان نیما.

محمدحسین شهریار در تیرماه سال ۱۳۲۳، شعر بلند و زیبای «دو مرغ بهشتی» را می‌سازد که مرادش از دو مرغ، نیما پوشیح و خودش است، و شرح سفرش برای دیدار نیما، که به یاد آن دو بزرگوار همدل و همزبان با هم آن را می‌خوانیم:

شهریار

دو مرغ بهشتی

«گفته می‌شد که در این چمن‌زار

چون تراز آشیان دور مانده
بباری از درد و داغ جدائی

دیگر از رنج غربت نمانی
این چمن‌زار زیبا کنایی
لیکن از زمره خاکبان بود
هرگز آن نغمه‌ساز بهشتی

دیدم اینجا هم ای دل‌غریبم

ناگه از جنگل با سمن‌ها
زخمه تار جان بود گونی

هم‌زمان بهشت طلایی است
در پی آن صدا رفتم از دست

من ای نگارنده باغ معنی
گرچه دنیا به او جز قفس نیست

کبیت کورا دهد آب و دانه
با جو من بیکس و بی‌بناهی است

نگارنده: او با فرشتگان خواند آواز
وربه باغ کتابی بخواند

از کتب دارپرس این حکایت
شاید این مرغ را دیده باشد

من: باغبان! خدا را خدا را
اول این باغ زیبا به من گو

او بی‌باغ شما می‌سراید
در بروی کسی می‌گشاید؟

دیگری باغبان چشم دارم با سلاسی گنه او را بشاید
از من او را رسائی پیامی
سوی ماهم یگورای فرشته از بیس ابرها کن گذاری
«نوگل من، گلی گرچه پنهان درین شاخه و خار زاری»
گفتی این داستان کن نتواند «جز یکی عاشق بیقراری»
من همان عاشق بیقرارم
باغبان: ما کتاب من او را چه کاره او جز کتاب طبیعت نخواند
کوه و دریا و جنگل گواهند کو سخن با خدایان براند
رونواز کوه سازندران پرس شاید آن جای او را بداند
این فرشته یکی آشنا نیست
کوله‌باری به پشت این مسافر صبح با چوب و ریخت شبانی
از مباهتی شهری جدا شد خود مباهتی عشق و جوانی
چشم در سیز و نیلی چمنها گوش با غلغل کاروانی
اویسی دشت و هامون نوشته است
پهلوی جناده از جامه برف رفته عریان نماید تن کوه
دوخته سبزه نورسهاران بر گل و بوته پیراهن کوه
لاله رویان پر از لاله دامن زشته چون لاله در دامن کوه
رهروی را بهم می نمودند
رود «تالار» هر چین زلفش شده مروارعی می‌نکاند
نغمه آب در خلوت شب آهوان را بخود می‌کناند
ماه طغیاز در آب، پرتو قوجو فرشته پر می‌فشاند
از سربل جوانی گذر کرد
کوه سازندران چههره در ابر با جمال طبیعت نهفته
پهلوانی بر آن، روح این کوه، در طلسم قرون خواب رفته
از دل ابر و مه سربرز آورد چههره همچون من و سرب نهفته
ها. فرشته چه گوئی، چه خواهی؟
جوان: کوه بابا، نذر وی بهشتی است نغمه اش زنده چون زندگانی
چون من از آشیان دور مانده نغمه‌ها میزند جاودانی
همزمان من است او خدا را داغم از دست بی همزمانی
پیش بابا گرفتم سراغش
کوه: گرترا طبیعت خاکیان است اوز مینای میشو سرشته است
عونگیرد بدم طبیعت او همان آسمانی فرشته است
راست گو شاید این آدمیزاد زیر پای پری دام هشته است
رو که علقا شکار مگی نیست
جوان: کوه بابا، بمهتاب سوگند هم به آن زاله صبحگاهی
منهم از طاوان بهشتم وین نگارین سرودم گواهی
میرودم شکوه با ماه گویم با نگاهی به این بی گواهی
او مرا بکمنظر میشناسد
کوه: راست گفتی، تو خاک کی نبودی چون بطوی بشر ساختی، چون؟



آن نگاه تو هم با من این گفت
خواب آشفته زندگانی؟
جان کوه بابا، بسین این دل من!

کوه آری آن مبهمان بهشتی
شب از این ابرها درگذشته
آسمانها گشایند درها
تا خدا بان کواکب فشانند

ای بنا شب که تا نغمه برداشت
اختران تا خشنند از همه سو
از خزانده، چسرنده، پرتده
ایناده به او گوش دادند

ساز ناهید جنگی شکسته
ابرها بر سرش خیمه بسته
بای این دامنه دشته دشته
ایناده به او گوش دادند

خواهرم جنگل از من ربوده
عشش از زمرد و زر سوده
قصر او سر با فلاک سوده
رو به آنجا تیرا می بند پرتده!

جوی شیر از الفق رخنه کرده
محو و روشن به سینه کش کوه
گلنه بانان بر او گلنه رانند
همره گلنه بانان جوانی است

در همه بچ و خمهای جنگل
سبزه را نیم زده فرش مخمل
سوز خوشبید با زرد مشعل
هم جوانی از آنجا گذر کرد

روح جنگل ز خواب فسانه
گرد و خاک قرون زد پستی
سویها جنگلی تار و آلبوه
از نهالگاه خود سر بر آورد

چون زمین لرزه‌نی گشت بیدار
کوه بیگر زنی دیویدار
چشمها سبز و زرد و شرریار
از نهالگاه خود سر بر آورد

جان: خاله جنگل! سلام علیکم
کوه بابا مرا کرده راهی
گفته این هم زبان من اینجات
جنگل: ها، بدانسوگر تا چه بینی!

در فضائی بهشتی معلق
پله های صدف محو در ابر
غرفه ها را در از عجاج و دارند
زهره رخسان به پیشانی قصر

از مزه یکی قصر جادو
سر زبان تا به دهلیز میو
اهن زاری چو یوال و بر قو
زهره رخسان به پیشانی قصر

سوز دهلیز میو بر آزند
با بر آن پله ها میگذارند
قد دوتا کرده سر می میارند
شاید آن مرغ علوی بخواند

لیک چندیت کاورا رپوده است
 دیدم اورا در آینه صبح
 تاب مسخورد مهدش در آفاق
 خواهر آسمان عتبه دریا
 بر یکی مهد زره ست رؤیا
 اوبه المسانه عشق گویا
 رودر آنجا که جای تو خالی است

سایه روشن به پایان جنگل
 جنگل از عکس شمشاد در آب
 رهگذر با ز جنگل بیرون هست
 راه دریا گرفته است در پیش
 رویم ریخته چون شب و روز
 قصری آینه بندست و مرموز
 بر سرش آسمانی دل افروز

پر زنان در هوا دو کیسوتر
 گرم صحبت که اینها، دو عاشق
 اس اینها کند اهرمن کن
 پشت ابر اهرمن گوش میداد
 بر یکی راه بیما گذشتند
 کوه و دشت از پی هم نوشتند
 کسر نوازندگان بهشتند

جاده‌ها ازدهایان پیچان
 پادها تیرزن رنگها تیر
 پشت هر سنگ پنهان غولی
 ره نورد جوان و نامتاد
 دژه‌ها سهمگین کام اژدر
 سبزه و گل همه خار و خنجر
 سر کشد گاه از پشت سنگر

اهرمن چشمگین برق در چشم
 غولها، جاودال تیره چون سیل
 فیرگون ابرها سیل انگیز
 رهروی بیای در گل فرو ماند
 در دل ابر و طوفان خروشید
 از شکاف در و دشت جوشید
 کوه و صحرا و آفاق پوشید

ناگهان برقی نسیم ملایک
 خنجر روشنای جنگ اول
 نیزی شعله‌ها جنگ دیگر
 اهرمن سر فرو برده در غار
 نوشتندی زد و چون قمر نافت
 تیرگی را ز هم سینه شکافت
 دودها را عقب راند و پشافت

سرد و جوشان و توفنده، دریاست
 از درون شعله و آتش شوق
 روج دریا بر او جلوه گر شد
 خواهر آسمان؛ عمه دریاست
 بر لب آن جوان اینناده
 دیده در موج دریا گشاده
 شکلی از روشن و سایه زاده

چهره، آینه آب صافی
 چشمهایی کیود آسمانی
 چادر از مخمل سبز ساحل
 طرزه‌ها پر ز سرواری گف.
 گیسو، امواج پرچین دریا
 انعکاسی خود از آسمانها
 چون مه افشانده دامان دریا

جوان: عتبه دریا صفای شما باد
 مرغ شیخوان من گو که دارد
 آنکه با ساز امواج دریا
 من بشر دیدم وی صفائی
 سزده از فر صبح طلانی؟
 سر کشد شب سرودی خدائی

دریا: این همان مهد ز زینه اوست
 کهرمائی یکی گاهواره
 کهکشان بند گوهر نشانی
 قبه مهتابگون گونی از عاج
 پشه بر لیده کاخ معراج

ت
 -
 ر
 -
 ت

اوج میگیرد و باز گردد
 میسکافد دل ابر و امواج
 حوش آویخته میدهد تاب
 دریا: بی باقلیم آبی در این مهل
 سیر افطار کرده است و آفاق
 پرنیان پوشکان و بریها
 زیر پا دیده رفشان و مشتاق
 اهرمن دیده گز جابلوسی
 هدیه آورده در خیل عشاق
 جمله گنجینه زیر دریا
 پس به مهتاب شب گز تفتی
 داشت آفاق را مست و مدهوش
 ماهبان سر برآورده از آب
 موج و طوفان همه گوش و خاموش
 اهرمن نیز گاه می چند
 کرده کینههای دهرین فراموش
 با زبان بهشت آشنا شد
 آن شب آن فایق صید ماهی
 خالی آویخته دام نسوی
 شمع چون آخرین نور آمد
 کوشی میکنند کور کوری
 پسرگرد آورده و مایوس
 راه هم هست و دیگری دوری
 پسرگردد آورده و مایوس
 راه هم هست و دیگری دوری
 نغمه ای آمد آنجا به بازی
 ناشناس از بر صخره در آب
 خم شده سایه ای نقش بنه
 سایه های دگر نیز گریان
 خانه از بار اندوه خسته
 نغمه دلگشا بانگ برداشت:
 سایه برگشت و جایش نشسته
 گرد اندوهناک شب تار
 پس در آفاق دریا گشوده است
 سال پرواز همگراه قیوها
 جلوه و عشوه در ابر و مهتاب
 روشن و محو چون آرزوها
 دانشه با بریهای دریا
 رفصها، تابها، هایبها
 پس شگفته به گلهای مهتاب
 جوان: عتبه در یادلم خون شد آخر
 باز گویم کجا رفته حالا
 دریا: زهره با او کند عشق بازی
 کار حش گرفته است حالا
 خواهرم آسمان برده اورا
 تاج افراشتگان است و والا
 خوابهای زمینی؟ چه ناچیز!
 دختر آسمان ماه با اوست
 باز با زهره هم عشق باز
 گه گمان هلالش به بازو
 راست بر قلب مریخ تازد
 بر کمر ترکش، برق عنجر
 زهره تیر و کیوان گدازد
 برق مهمیز بر آب طوفان
 شب که در حجله ماه میرفت
 دست زهره موزیک بناواخت
 شهوار سلحشو، بهرام
 با کمند و گمان آب بناواخت
 ابر، باران کسوکب بسارید
 طاق نصرت ز قوس و قزح ساخت
 بای کیوان به عشرت نرتیا
 گاه در خنده خنجر برق
 میسکافد شبی قیر اندود
 گاه در لرزش کسوکب شبح
 شمع بالین صبحی غم آلود
 گاه پیچیده در ابر و مهتاب
 شعله سر میدهد در دل دود
 شمع بالین صبحی غم آلود
 گاه در لرزش کسوکب شبح
 شعله سر میدهد در دل دود
 گاه در آویزد از علف پروین
 از طلای شفق کرده فایق
 شب به تیل فلک راه پروید

بر لب چشمه نغره ماه
 صبح بر جوی شیر سپیده
 گیوان طلایی بشوید
 زورکش چون شقایق بروید
 باز در خنده خود شود گم
 با کواکب به دریای سیلاب
 گرم بازی در امواج مهتاب
 گاه بر کهکشان میخورد تاب
 گاه به ابر طلایی نهد زمین
 بشکفت در گل صبح و مهتاب
 جوان: عتبه دریاچه سازم؟ مرا بیت
 دریا: تو خود از آسمان آمدستی
 رو در آغوش امواج دریا
 اوبه آواز تو باز گردد
 عشق در کسوت مرغ آبی
 خود در آغوش امواج عُمران
 هر فروشی که نابد، لگامی
 شاید این جلوه از دوست باشد
 قبح آویخته در سپیده
 باز با آخرین نور غروبید
 بیشتر باز رنج و غم اوست
 بنا عیالش سری گرم دارد
 شب مه با اولین غرقه در آب
 اخترانی هم از هوی و نشوین
 او در این حال نشان پوید از بی
 تا خبر گیرد از حال معشوق
 سرد و خاموش و خلوت، جزیره است
 با خود اندیشه: او نیز بارب
 دیده قوها که چون برف بارند؟
 آه، اینک رو پای او دید
 بر نهنگی غروشان نشسته
 امرمن آشنا کرده او را
 سر کنعان از بهشت طلایی
 زان زمانها که نور و صفا بود
 اوبه پایان دنیا رسیده
 گوشه‌ای از افق نور بشکفت
 صحن سیلاب شد نور باران
 لبیک از این روشنی بشکفت دل
 پرده سینمایی است رنگین
 نور و افروخته و کواکب و حور
 شاهدی در پرند بهشتی است
 چتر، بر طاووس تاج، شگرف
 این همان شاهد آسمانی است

۱۰۶
 ۱۰۷



حوریمان دست در دامن او را
میزند نغمه با ساز زهره
رقصی اثرشنگاش هم آهنگ
عاشق: باز رؤیای توین نباشد؟

چشم مالیدم و شاهدی بخت
پر زدم اشک گریزان بپوش
دل نمودم بدو، باز نشناخت
سخت سرمست رؤیای خود بود

عاشق از رفقت وز درونجی
تا صفای سرشگی بیاید
اهرمین خنده زد خائشانه
سرد و بیخ بینماید همه چیز

کسوت آبیان کند، پوید
اختران شیش چشم بودند
گناه از حمله غول و جادو
دیدی الفشاده از حال رفته

گناه وحشت زده میگریزد
روبه هرسو گند، خاله جنگل
دیده هم می نهد، کوه باهاست
آسمان بنگرد، عتبه دریاست

کای دغل این چه نیرنگها بود
با عیود اندیشه آخر خدا یا
با چنان غریب خاکدانم
یا که من نیستم آسمانی

کم کم از خوشتن ننگش آید
اینک از طرف کوه دماوند
صبحدم چون شکوفه دمیده
بر لب چشمه‌ئی آرمیده
لرزه بر تن غزالسی رمیده
آمد و خود در آغوش انداخت

با منت این چه زود آشنایی است؟
شیره آهنان ختانی است
از چه رو با من بی صفایی است؟
حلقه زد اشک در چشم آهن.

کشتی چاهای از آنبان
زیر پر بر لب جوجوانی
روزی این نغمه ساز بهشتی
در پی دانه میگردد پرواز
دید و با جفت خود داد آواز
میشود با هم آواز دماز

او رسیده به دروازه شهر
شبحراغان روشنگر شهر
لاله رویان به طرف خوابان
رنگ و رنگ دل میرسانند
زین و لیر، رنگ و بومیرسانند

آمد از گرد ره این مافر دخترانش بهم می‌نمایند
 این همان شاعر آسمانی است
 در شبستان خود پای شمع شاعری مات و محزون نشسته
 دیرگاهی است کاین گلبه را در سرخ بار و انگیسار بسته
 گرد اندوه باریده اینجا مینماید همه چیز، غسته
 دفتری بیش است و مه‌تاری
 گناه در این شبستان مرموز جلوه‌نی هست قدمی نمایان
 هم در آنجا نوازند گونی چنگ معبد سرای خدایان
 آری اینجا خدایان فرستند چنگی خاص معبد سربان
 تا به شاعر نوانی بچشد
 این نوا سنج ملوی که باشد چنگی معبد کبریا نی
 چنگ در تار ارواح بسازد کرده چنگ عبادت، نوانی
 زاده از اهتزاز گل عشق در بهشت جمال خدانی
 زان خدایان (صبا) خوانده، اورا
 سالها رفت، در این شبستان گردلی مانده با سعی مانی است
 زنج غریب شکسته و لیکن آتش شوق دیدار باقی است
 چنگ هم گناه در برده‌ راز نوش بخشای عهد تلافی است
 چون طبیعت به پایان اسفند
 نوشخندی است مرموز امشب در دل برده‌های شب تار
 زامنی این شب تیره را هست وعده دلکش صبح دیدار؟
 آه اینک دو نیمای خندان از کنار افق شد پدیدار
 چنگ ملوی زنده نغمه وصل
 پشته‌ازان موزکب رسیدند: هم‌زبان بهشتی است، هندازا
 عود میوز و صندل هم‌بای غرقه را در گناه برده بردار
 شاعری محترم، شمع در کف برده بالا زد و شد پدیدار
 اشک شوقش به مژگان درخشید
 گوهر شب چراغی برآمد از دل لاجورد بسته دریا
 کهکشان تا زمین بل کشیده وز دو سوترده عجاج و مینا
 سایه‌نی از دورج هم آغوش گشت بر برده‌ غرقه پیدا
 ماه از این منظره فیلم برداشت
 هم‌زبان با شکوه بهشتی صورت راهبی طیلان پوش
 عصمت و حزن بی‌ما میجا گیوان چون سمن هشته بر دوش
 شاهد افروختگان تحویل برفشان از دو طرف بستا گوش
 باز گردنده با گنج الهام
 پای شمع شبستان دو شاعر تنگ هم چون دو مرغ دلاویز
 شهر بر لب ولی چشم در چشم با زبان دلی محرامیز
 خوش به گوش دل هم سرایند دلکش الفسانه‌هایی دل‌انگیز
 لیک بر چهره‌ها هاله غم
 گوید آن من نبودم که دیدی او نمود من و خود نمایی است

۲ - ۲
 ۲ - ۲

با بلبندان صفای من و تو
 بحرهای خود بُردن است و روا نیست
 گر صفا خواهی اینک دل من
 آری این لخته خون، گفت و بگرمت
 در پی اشکها شمع لرزید
 وای یارب دلی بود «نیما»
 تگه و باره، خونین و مالمین
 باره دوز و رفوگر در آنجا
 نیرهای سخم زهرآگین
 خونشان چشم هر زخم لیکن
 هم در او برقی از کیفر و کین
 گفت نیما همین لخته خون است
 همزمان رفته و گلیه تنگ
 با غمی تازه تر مانده مدهوش
 باز غم، باز هم غم، خدایا
 موج خون میزند چشمه نوش
 آری این شاعر و شمع محزون
 کرده از آتش خود فراموش
 در غم همزمان اشکبارند.»

شعری را که شهریار در مصاحبه‌ی خود به آن اشاره می‌کند نیما در تاریخ نهم بهمن ماه سال ۱۳۲۲ در تهران ساخت است و آن را همراه با نامه‌ای به تاریخ ۲۷ تیرماه سال بعد، ظاهراً بعد از دریافت شعر شهریار، برای او می‌فرستد. در اینجا نامه و شعر نیما پوشش خطاب به شهریار را می‌خوانید:

شهریار عزیز:

منظومه‌ای را که به اسم شما ساخته بودم، فرستادم. زبان این منظومه زبان من است و با طرز کار من، که رموز آن در پیش خود من محفوظ است. اگر عمری باشد و فرصتی بدست بیاید که بنویسم مخصوصاً از حیث فورم. آنچه به آن ضمیمه می‌شود از خود اشعار بیداست، و مخلص شما گناه آن را برای خود و هفت پشت خود به گردن گرفته، شکل به کار بردن کلمات است برای معنی دقیق‌تر، که در ضمن آن چندان اطاعتی، مانند اطاعت غلامی زورخیز، نسبت به قواعد زبان در کار نیست. در واقع با این کار که در شعرهای من انجام گرفته، قواعد زبان کامل شده و یا به پای این کمال، کمالی برای زبان بوجود آمده است. از حیث مایه و نرمی و قدرت بیان. دیگر چیزی که در این اشعار هست، طرز کار است که در ادبیات ما سابقه نداشته. هنوز کسی به معنی آن وارد نشده، و شعرا مجهز می‌کند برای موسیقی دقیق‌تری که در بیان طبیعت شایستگی بیشتری دارد و اعجاز می‌کند. اعم از اینکه شعر آزاد سروده شده باشد، یا نه.

دوست شما نسبت به این طرز کار، علاقه و ایمان عجیبی دارد. شبیه به مؤمنی نمازخوان، در مقابل آن زانو به زمین می‌زند، مثل اینکه بهاری جسته و گلی شکفته. به گرد آن می‌گردد، بیشتر اشعار جدی او، که برای فهم مردم خود را نزول نداده است، بر طبق آن سروده شده.

از همدی اینها گذشته من یک کار دیگر کرده‌ام. به قول شما این شهادتی است. گوینده‌ی این قسم اشعار هدف دورتر داشته و جقدر شهرت خود را فدا ساخته است. به علاوه شهادت است و خود من به زبان می‌آورم. برای اینکه سرانیدن این قسم شعرا، بسیار زحمت و وقت درخواست می‌کشد. بارها برای رفقای خود گفته‌ام: آدم در حین

سرودن و مواظبت در حال مصراعها، که چطور نظم طبیعی پیدا کنند، خسته و کوفته می‌شود.

ولی هیچکدام از اینها برای آستان شریف تو چیزی نیست و نباید چندان چیزی بشمار رود. حتماً اگر روزی باشد، آفتابی هم خواهد بود. آفتابی که اکنون هست، و بی آن هیچ چیز رنگی ندارد، دل است. تو دل می‌خواهی. اگر در خلال این سطور بیایی، اگر من نوانته باشم از روی صدق و صفا علامتی نشان بدهم، کاری کرده‌ام. من یکبار دیگر صدق و صفای خود را با این چند سطر علاوه می‌کنم که به همنای منظومه، یادگار بماند.

منظومه را زخم ماشین کرده. این سطور را به دست خردم می‌نویسم. باشد برای روزی که ما آن را نمی‌شناسیم. آیا در آن بر حسرت‌های ما افزوده است یا نه؟ و آیا چه چیزها که ما را از راه دیگر برمی‌انگیزد؟ چشمانت عمده این است که این هدیه‌ی ناقابل را به منزله‌ی برگ سبزی که درویشی به آستان ملوک تحفه می‌برد، از دوست خود بپذیرد! این نمونه‌ی کار من است. این نمونه‌ی صفای من است.

دوست شما

لیما بی‌شبح»

www.tabarestan.info
تبرستان

لیما بی‌شبح

شهرستان

www.tabarestan.info

با دل ویران ازین ویرانه خانه
بسوی شهر دلاویزان شدم آخر روانه...

ابرهای تیره روی دره‌هایی را
که در آنجا خامشان را جایگاهی نهانی ست
تیره‌تر سازید.

روزی ارباشد، شی دارید.
خان، آن را با هزاران تیره‌کان دانید
بهره‌ور سازید.

تا کسان که از پی هم رهسپارند
(همچو سرگشته صفی از لکلکان
کاشیان گیرند در یکسو) بپندارند
عسکی مانند بتک محکم آهنگران‌شان استخوان در تن نخواهد کوفت.

بادها: ای بر فلک خیزان توفان‌های سهم‌انگیز صحرائی و دویایی
سرکش و غرنده توفانی چنان انگخته دارید،
و انبجان در هر کجایی آبهای آسمانی و زمینی را بسختی ریخته دارید
که نمالد هیچ جنیده بجای آرام و حتی فالقی ترسو
به نهفت بیشه‌های دور خواهد جایگاهی امن اگر گیرد،
لحظه‌یی آرام بپذیرد.

تا کسان کاپشان
بسوی شهر دلاویزان
با دل حرم روانند،

ره به نیمه نارسانیده
 گم شوند آسمان که از توفان، پرستویی سبک‌پس.
 از پس آنکه بیابم ره به خلوت گوشه‌ی جانان
 با بیابان در نوردان و سحرخیزان شدم هم‌با
 که مگر در هول ره دارم سر خود گرم
 با شکفته داستان دلکش آنها.
 دست بازدم سوی آهنگ‌پردازان خرم‌بادهای دور و نزدیک
 کز بهار نوشکفته بودشان بی‌نام.
 از کسائی (که شغف از دلگشای آهنگشان خیزد
 و به شدت‌های شادبیا می‌افزاید) مدد جستم
 تا سکوت تلخ را در دره‌ها دیوار بشکافم
 و اگر توفانی آنگونه مرا مفلوک خواهد داشت،
 به صفای قوت دل رخت بتوانم کشم بیرون.
 همچنین از بهر آنکه جویم از هر کس نشان راه
 با کسان محشور گشتم که دل سرد و نهاد مرده‌ی آنان
 آدمی را همچو بیخ بر جایگاهش بسته می‌دارد.
 و سخن‌های کج و نادانشین آن جماعت
 (حاصل از خودخواهی و حسق و ندانی)
 می‌گذارد دل، امید زندگی را خسته می‌دارد.
 لیک از سحری که با من بود و تعویذی
 (بسته بر بازوی من مادر)
 یکسر آن هموار و ناهموار بر خود ساختم یکسان
 و غبار آن گدورت‌های پنهان را
 که نشیند بر دل و چشمان گواهانند،
 می‌زدودم از ره خاطر
 تا نپندارند آن مردم نه ز ایشانم
 و سراسیمه بهم گرد آمده گویند:
 «مردم بیگانه را در راه ما راه است» و آزاریم جویند
 با بد هر ناروایی آدم هم‌رنگ.

پس جو امواجی که از ساحل گریزانند و هم بر سوی ساحل باز می‌آیند
 یا قطار دلربای روشن در یک شب غمناک؛
 کز بر این لاجورد اندوده حیرانند،
 راه خود بگیرتم اندر پیش.
 با جهانی درد پنهان، بود این تکه به من معلوم
 کز پس دیدار جانان رنج‌ها بایست بگیردن
 پس ره نرفته می‌باید بریدن،
 سر نهی می‌باید از باد بروت خودپسندی داشت
 همچو گو غلطان و همچون خس

-
 -
 -
 -
 -

بر بساط بهنه وز درهای بی آرام
تا کدامین لحظه سوی ساحل آید باز.

از بس این جمله شد نزدیک روز دلکش دیدان
بیش از آنکه بگذرد دوران دلسرد زمستانی
کرد از هر سو بهار تازه چون اطلس
دامن کهنار.

و شقایق در نهفت خلوت کوه
خنده اندر کاسه‌ی خون دل خود بست.
در کنار بس جوان روئیدی‌ها بس فراوان سبزه‌ها
من به ترک زندگی دلگشای بدران گفته
جسم از آن جمله جوینان گه می‌بودند، دوری
وز همه سرگرمی شیرینشان تا چار مهجوری.
زیر رانم غرش آورده به ره نوفنده خیزان ازدهایی مست
و به دستم نازبانه‌ی بادهای تند،
که نوای وصل را بودند هر لحظه به دل خوابان.
مثل اینکه سحر من با من مدد کرده
به سوی راهی رسیدم که به عمر خود به آنرا هیچ‌گاه نرسیده بودم من
آن زمان که ترسب و ترسح روشن‌روشنانی بود
و همه کار آوران این جهان را کار اندر کارگاهان نهانی بود
و گذشت روزگاران ز کف رفته
(لحظه‌های دلکش و شیرین)
همچو ناقوسی بلند آوا
در مقام دلستانی بود.
و ستاره‌ی صبحگاهی چون نگینی از عقیق زرد
در کف سرد سحرگه می‌درخشید.

هیچوقت آن دم شیرین نخواهد شد فراموش
در تشبیه دره‌ها تاریک ز ابری که به استقبال وقت صبحدم می‌رفت
بود جنینان
هر چه را خاموش خاموش.
و به نغمه‌های آرام دف و نی، گله می‌راندند جوینانان.

مرد و زن، سوداگران سرزمین‌های مجاور، بکسره بیگانه زین سودا
که مرا افتاده در سر بود،
محو و مات استاده
از ره پنهان به چشمان حدیاب
بودشان بر سوی من دیدار.
همچنین ارواح نامقبول مطرودان که در این خاکدان سرگشته بودند.

چون «کراد» * در دسر افزای، در هنگام گلی دادن،
کرده هر بهلو به لیش خاوه‌های خود مسلح،
بسوی من بودشان نظاره‌ی پنهان.
خارزاران را همه می‌دیدم اندر هم،
سرفرو برده،
که اگر در راه بشکفته
نوگلانی شادمان بیند کاندر مقدم صبح و دلاویزانش می‌خندند
بر ره آنان سد از سنگین گردآلود خود بندند.

هیچ چیزی در جهان زندگی زین دردآورتر
نیست ایشان را به منظر که بیند
تنگ دو مرغ دلاویزند با هم آمده در آشیان سرد مهتاب،
و به گوش هم نوای گرم خود را می‌سرایند.
می‌کنند آنان به معجون‌های جادو کرده‌شان مسحوق
بیه رویاه گریزان را،
پس می‌فروزند با آن بیه در راه بیابان‌ها چراغی را
که اگر سرگشته می‌بود به راهی رهگذاری مانده و خسته

دیده بر آن روشنی بسته،
از رهی نگاه دارد اندر بر بگردد،
و به هر چند اوشوده آنان چراغ خود
دورتر دارند،
تا بر آید بس شبان دلگزا و اوزا از آن رنجی
(که نمی‌شایست در ره رهروان را) بهره‌ور دارند.

ای رفیق من! غیبت دان دمی گر صحبت جانان ترا میسر می‌انند.
اندر آن خلوت، ذلی گر محرم و همدرد می‌بایم،
نوبت صحبت به هیچ آلوده‌یی مفروض.
هیچ چیز از داستان زندگی‌گانی نیست
در جهان زندگی‌گانی لذت‌آورتر.
آن دقیقه‌های خاموشی که غرق اندر صدای بوسه‌های گرم و شیرین‌اند
از لحم و سودای جانان می‌سرایند،
می‌کنند از رفته‌ی بحر حسرت آنان حکایت.

بودم اما من بکار خود،
همچنان با خاطر خرم.
ازدهای سرکش غران
برد دورم از دیاران

با - رگ

سوی تنگ اندر هم افتاده
 دره‌های پر سموم هیبت ماران.
 جایگاهانی که بنیاد زمین از خوف می‌لرزید.
 سنگ هر سنگی عیب با سنگ دیگر، تنگی آورده
 کینه می‌ورزید.

و دمی حتی در آنجا کینه‌ور شیطان به جوهر نه حاضر بود
 که دهد با آن جهنم‌های کینه‌های دیرین مانده‌اش را وفق.
 هر چه در آنجا پس این بود
 که بدارد زندگی را بیشتر سنگین.
 چشم‌های سبز ماران، چون زمرد می‌درخشید.
 منظر آنان مرا بز یاد می‌آورد
 از عذاب و قهر طبعی که خموش و سرد می‌گردد.

از نشیب دره‌ی ماران
 به صفا برداز صحن دره‌های جویباران درویدیم.
 چون بهشت عدن اما بود پر ممکن
 که فسون خواب‌آور زمزمی جویبارانش
 آدمی را گرمی و سودا بکاهد، شور کم دارد،
 همچنان ابری که آرام
 در فضای غمگساریک شب خاموش می‌بارد.
 زان مکان بر سوی گلزاران خشک از بادهای گرم ره بردیم.
 هر طرف جا می‌فتاده، بر بطنی بگسته،
 عاشقی بگریخته، گفشی.
 کاروان با رفته مانده آتش خاموش او از او
 که کتابت بود
 لحظه‌ی را بر ز ویرانی،
 که زبسی دارد
 ست عنصر عمر انسانی.

هم از آن هر بود ممکن که به فکر روزگاری
 مگر سبز و دست‌کار تندخیزان خزانی نیست دیگر گلشنی بر جا
 و آدمی را غم به دل افزوده سردی آورد در کار
 و بخورد گوید: نسیم صبحگاهان را دوامی نیست
 تا سحر هرگز نمی‌فصد
 شعله‌ی این شمع از این سودا که دارد!

چون همه این ناروا بگذشت و ناهنجارها بنمود
 نغمه‌پرداز سبک پس بادهای دور و نزدیک
 خوانند آهنگی تو را به چشم به راه گوش.
 گفت اینک لحظه‌های غرمی زردبکتر گشتند

گوش باش آن را که از پنهان این ره می‌سراید.
من از آهنگش که گویی داشت با لطف صبا پیوند و در من هر شرف را تازه می‌کرد
آنچنان پنداشتم

کز بهشتی در حریم آسمان، در می‌گشایند.
می‌چهند اکنون نهانکاران فرمزبوش از راه شفق بیرون
و به زیر بام شب عریان‌تنایی، بنای می‌گویند.
بکمره آن ریج و توفان مهالک مانده بر یکسو
راه خود دیدم به پیشاپیش دنیایی دگرگون.
آسمانم بر فراز سر به دود اندود گانش غرق در گوهر
دامن آن دود آورده بسوی جایگاهانی
(نه زمین، نه آسمان) آنجا
که زمیش از طرب می‌کرد قامت راست
و آسمانش، از بس عزت
بوسه‌ها می‌داد بر بیا.

هیچ چیز آنجا بدانگونه که می‌دیدم نه بر جا بود
(من هنوز از یاد آن مخمور می‌مانم)
همچون ناخونده شرابی که شراب تلخ او را مست گرداند)
شهر جانان را در آن منظر
شد سوار دلریا بر من
همچو گسویی به هر سو رفته جلوه گر
همچنانکه سایه‌ی از لطف امید نهان گشته
که مرا باز آید آندردل.
خانه‌هایش مثنی از رنگ شرار اندر جدار سرد خاکستر
چون کواکب در خط پیچان و غلتان مجره!
و هنوز از زیر و بالای سحر چیزی بجا می‌بود باقی
کز ره جان بانگ من بر شد
آنچنان کز شیرخواری گرسنه مانده به دامان پدر تنها
بانگ برخیزد ز دیدار رخ مادر.

آری. آن دم لحظه‌ی شیرین دور عمر پر از حسرت من بود.
من به شهری کارزوم بود و گویی در دل رؤیا
در رسیده بودم آن لحظه.
مقدم را دیدم اندر پیش دروازه نگهداران به دروازه
(که همه سقف مفرس می‌درخشیدش)
بر زمین می‌ریختند از دست
رشته‌های قفل در زنجیر.
من ز بانگ ریزش زنجیرها بر خاک
می‌نمودم آنچنان که رودهایی لغمه سازند



وین نهفته نغمه‌ها زانهاست کانه‌ها می‌نوازند،
یا در این دم آبی آشفته فرو می‌ریزد از دور
سوی دریایی ز دریایی.

از چپ و از راست
این ندا در هر طرف بیچید و برخاست
آنچنانکه گویی اکنون نیز می‌خیزد،
و گذشت روزگاران زان نگاهیده‌ست حدت:
«نوبت دیوار آمد شهریار شهریاران را
با یکی چو پیمان
از شکفته دودمان روستایان.

این زمان بر طرف مشکوی دلا و برش
که در آن بیگانگان را نیست باری، زا و لوازش هاست کاو دارد.
آه! آبا زادگان و پیروش بایدگان در زندگی‌های شبانی آنجان ناچیز
(که به عیبهای گله‌شان زندگانی می‌گذشته‌ست
و فقط این‌شان هنر بوده که تبری از کمان بر هدف نیکو گشایند)
روزی ایشان نریشان خواهد دادند؟
راست است آبا که می‌باشد
در فلاحن این شب دچو را
روشنی زین روشنایی بس جلوه افرازد
و تدر این ظلمت چو گویی، یافته‌ست آن تیر بر تاب
تا بماند بر جبین روشنی صبح؟
راست است آبا به هر روزی که باشد، لعل از پنهان کان خود برآید؟»

من به پاس آن پذیرش‌ها
بنهادم بر بساط آستانش تیر داتم را، گمانم را
کز نیاکان دلیر من نشان بودند.
پس گذشت از پیش چشم سایه‌های مردمی بسیار
که ز نعلین‌های جادوکار آن مردم صدای بوسه بر می‌خاست
و بدیدم هیکل خود را
در بر آن دلگشای نازک اندام
در پناه سایه‌های ارغوان گل بختدیده،
که بر آن قندیل‌ها از جانب پنهان
سزایام و نیمه‌روشن، روشنی بودند در هم افکنیده،
اتدر آن حالت که بتداری هنوز از راه می‌آیم
و مرا آن همسفرهای ره اکنونند در پیش و پس چشمان
حلقه بسته بر سوی ماشان نظاره است.
آن نگارین همچنان نقشی بجاء، گویی
گیسوان بر نقره‌ی کفین فرو شده،

گرد بر گردش بسته صف زبس اشباح
داشت خامش درین لب
دلریا الهامی از شب.
مثل اینکه زان فسانه‌ها
جان او با جان من دمساز می‌گردید.
هر چه کان پایان بیابیده‌ست، دیگر بار
با فسانه‌های او آغاز می‌گردید.
لیک من محو بخ زیبای او بودم
که نکویی‌های خلقی اندر آن بر دلریایی‌ها می‌فرودند.

سوی مهنایی بر از ماران، بخود گفتم، شدم نزدیک. بازی
آن نگارین که مرا هر فکر می‌دانست
همچو گل در غنچه‌ی شیرین خود بشکفت، گفت آری،
(پیش از آنکه گویدم اینک اجازت باشدت بنشین
یا بی‌غازد سخن از گوشه‌ی شیرین.)
مانک بر شد از لب من: آه!
گلج مروارید آیا در حریم آسمانی می‌گشایند؟
خازان خلوت زینا دل‌آرام سحرگاه
در شبی مهناب می‌گویند یا قصر فلک را؟
او که دیده داشت در این دم صواب دلستانی کردن از من
با من اندر غنچه‌ی جان بخش دیگر گفت:
«روزگاران جدایی کرد دیگر صان
این جهانت پیش چشمان،
تو بکار این جهان با فکر دیگرگونه می‌بینی،
زیر از غم خسته پلک چشم‌های خود
نقشه‌ی رؤیای شیرینی،
که به نزد بیدلان نغمه‌ی بیستیده‌ست، می‌بایی.
ای رسیده سوی منزلت ز طرف راه‌های دور
با همان چشمان بین در من.
آشنایم من
با زبان تو
آشنا تر با سویدای نهان تو
با همان گونه‌ی کتایت‌های پرمعنی سخن می‌کن.
من سخن‌های دلاویز ترا از هر که بشنیده
بودم اندر دل.
روزی او باشد ز روز زندگی باشم ترا دیده»

پس بدید اندر وقار طبع من، با من نوازش‌ها بکار آورد،
بزره مهر و صفا



در کار خود نشانیدم.
در هماندم که معلق بر سر ما بید مجنون را
قبه‌ها می‌ست در پیرایه‌بندی زمرد رنگ
و در آن بنیان دو داندود
چتر طاووسان و اشباح دگرسان را گذاری بود
بود پنداری که با من کاین جهان را داده بودند،
اندر آن هر چیز بر وفق مرادم داشت گردش.
من بخود هر لحظه می‌گفتم:
ریح دل دادن همانا نیست
جزیره منزلگه جانان درین ویرانه سپردن،
دور ازین بدسیرتان مردم.
شادمانه آن جوانمردی
که اگر هم باشد آخر ساعت روزان جد و جهد کاو دارد
بس گران سنگ این گهر در دست می‌آرد.
وقت کان گویند مانند طلایی هست این است و نه جز این هیچ.
آن زمان که توبه نزد او درآیی تنگ
می‌کند نامردمی با مردمی جنگ
بر ره پنهان در آن آشوب کان دانی و دنیای پلیدان است
بس زیان که رفته است از جا
دد بس بگریخته سوی بیابان‌ها سراسیمه،
مرغ شادی لیک
بارگشش بر سوی ماوست.
او ترا در خانه خندان جذبه‌ی نگاهش غرق آورده
سال‌ها ماند به چشم تو
که در آئی با خیال امن جا کرده
مردم نادیدنی آن صفا انگیز شهر شوق
در خلال سایه گسترهای گوناگون گرفته سوق
و آنچنان پنداری آنجا نیز رفته سالیان چند
که از ایشان هر یکی بوده‌ست بار تو.
زانکه اندر صحبت اهل صفا هر چه صفا یابد.
هر چه سوی مردمی ره جست در ره می‌شابد.

لیک الموسی! آن دلاویز
در کنار شمع خندان شبتاش
بود چون من در درون داستان شوق خود عمگین.
گر سفر افتاده باشد سوی آن شهر دلارایت
باشد این را یافته باشی.
آن گروه، از بیم گرگان، آتش خود را نمی‌دارند خاموش
لیک آن دم که به پیش آتش خودشان

می‌کشد از رفته‌ی روزان شیرینشان حکایت‌ها
لیست حسرت‌های از هم زاده، ایشان را فراموش.
آن گروه اندر جوار این بیابان خطرناک
چشم درواهند زنده کاروانی را
و به آوای جرس‌شان گوش‌ها بسته است.
از چه می‌گویی بسوی شهر جانان می‌روم هر دم
تا بکاهم از فراوان غم؟
بس ره دور بیابان را کدامین کس پیماید
و ندر آن خلوت که جفندی را به شاخی ناله غمناک است
و ز بسی بنشسته خاموشان غمگین شکل بر خاک است.
با کدامین مردم ایشان را سخن باشد؟

آن زمان که دست با هم داده بودیم
و سرود یک شب آلوده‌آور را
در دل و رنجور با هم می‌سرودیم،
داستان رنج من نوتریسی گردید.
آه! می‌چشم در این وادی که یابم مردم همدرد
و بدو ز آنچه مرا بر سر گذشته داستان گویم،
دل بدو بنمایم و ز حرف دل جویم.
لیک یکبار استخوانم سوخت
و غم دنیایی از کوهم گرانتر پیش چشم آمد.
من همینکه دل به نکته‌های شورانگیز او دادم
و ندانستم زمان چه رفت و شب تا چه گذشتند
چشم بر دریای پرتشویش بگشادم
به گمان که از بنای آسمان دیوار بگسسته
ریخته‌ند از هم جدار این جهان را پایه بشورده،
وردی بر جای بنشینم
من بدست هول خواهم شد سپرده.
خاستم از جا
گرچه دل همدانستان با من نمی‌شد
تا برآیم از ره این رنج‌های جمله جانفرسا.
آن نگارین را

این ندای دردناک از دل برآمد و خطایش بود سوی من:
«از چه دوری می‌گزینی؟ از چه می‌رنجی؟...»
از پس آنکه پیریدی سراسر راه‌های خشکی آور
و بماندی هر زمانی نه کست غمخوارگی کرده
با نیت و هیبت عازان برابر
تا جو کوزه‌ی پرنف آهنگران بگداختنی دل را
چه ترا از سرنوشت خود کنون غمناک می‌دارد؟

www.abanabook.com

در مگر تر شهر من و زخاندی من بود بر سوی تو بگشاده؟
 گز نه بر روی تو بگشاید به روی که گشاید؟... آه!
 در پی یک بوسه‌ی تو من به دل می‌سوختم
 و غمی را استخوان خوار
 به دل غمناک می‌انداختم.
 آن شبان که مویه‌گر بودم
 تا دم صبح بسین
 و بهزای ددان در این بیابان و ره تاریک و روشن گوش می‌دادم
 در میل میل هم
 گریکی شعله می‌افروزید، می‌گفتم که ها آمد...
 دردمندی که مرا همدرد می‌نامد...
 من پس از آگه شدن ز افسانه‌ی سودافزای تو
 کردم افسانه همه از این شب تاریک دل آغاز،
 و به هدبان دل خود آمدم دعواز
 همچو خندان سبیده‌دم به بالین غم‌آلود سحر بشن.
 دست در آغوش من آویز
 ای سر سودایی، ای مرد بیابانی،
 بوسه‌ی خود را بگیر از مردم غمگین!...»

آن زمان کاو بود
 گرم اندر آتش انگیز سخن هایش
 و مرا هر دم جگر می‌سود
 همچنان کاو را به سودایش
 تن ز خود دور از حریم خلوت ذاتش بیایدم
 برده هایل بیابانی که در آن داشتم منزل.
 مار بیج گوهسارش را
 سر به سوی این مفرس روی
 غول استاده در او هر جا، نه آدم، آدمیخوار
 و ندر آویزان مرعوب شب هولش به گرد مشعلی کم‌نور
 شکل‌ها پیرایه‌ی یک پهنه‌ور دیوار.
 و ازدهایی که نکاویر مرگب من بود، اینک صخره‌یی در پیش،
 مارها، برنده از هم ریمان‌هایی...
 مثل اینکه هیضه‌دار خاک‌کنان، راه شکم ترکانده است اکنون
 و آنهمه بنیاره، از راه شکم کرده‌ست بیرون...»

داستان زندگی من به هیچ آئین نخواهد شد جدا از حسرت تشویش زای من
 من از آندم که به ترک کلبه‌ی خرد پدر گفتم،
 و ز همه آن خوش زبان افسانه‌گویان تن جدا کردم،
 دل فرین هر بلا کردم!

ساغری بر لب تابوادم که زهری تعبیه در آن نبوده است!
آبخور سویی نبردم که نه سرگردانی از آن جست مایه!
سنگی از جا برنیاوردم که باشد خانهدام را اولین پایه!
دیدی ای دل آخر آن مشکین سر زلفش چه بندی بود!
در گلستان خون بدل می خورد گل گر نوشند می بود!
مژده اش می بردم از صبح طلایی، گفت اینک بس
قصه ها کان مرغ خوش خوان گفت رمزی از گزندی بود.
چه خطر بخش است روی دلکش دریا!
بر جبین صبحدم هم که در او آن دلربایی ست
درد از پرده بدر افتادن رازی بکار خود نیایی ست...

آن کسان که رفت و آمدشان سوی آن شهر دلتنگی ست
آگه از سوز و گداز من همه هستند.
من که روز وصل را لذت چشیدم
در کف تلخی المون ترا سیر و مبتلا هستم
می شود هر شوق و هر دبدار
فر بر چشم سبک شیراز بند داستانی تلخ.
مثل اینکه در نهانخانه ی وجود و عالم سرگشته دل مانده
هر غمی را بی شکمی من خود هدف هستم.
از برم بیگانه مردم در گزینند
آشنا بام به صحبت با من از یکدم شده نزدیک
چون در ایشان آتش من در نمی گیرد
و یکی نتواند از ایشان
حرف من کاید مرا از دل به گوش دلس بیلرد،
دور از من می گزینند.

گر همه رگ های بیخود مانده ام بشکافی از هم، آه!
نشوی غیر از غم من نام.
ای نگارین شهر بار شهر دلبدان!
در شبستان تو نیز آن شع
با پریده رنگ خود تنها از آن غمگین می افروزد،
که به باد روزگاری، جو صحبت را می آغازی،
از تو اندر آتش حسرت جگر میوزد.

www.tahajjudi.com

• درخت جنگلی که خارهای زهرآلود دارد و بوی گل های آن، در هنگام بهار، سردرد می آورد.